

قطعه‌هایی بازیافته از کتاب

الموازنة حمزة اصفهانی

علی اشرف صادقی

دانشگاه تهران

یکی از تالیفات بسیار مهم حمزه اصفهانی، ادیب، مورخ و زبان‌شناس بزرگ قرن چهارم هجری، که امروز از میان رفته کتاب الموازنة بين العربية و الفارسية است. به نوشته قفطی، در *إنباه الرواة* (ج ۱، ص ۳۳۵) وی این کتاب را برای *عضدالدولة دیلمی* (حکومت: ۳۳۸-۳۷۲) نوشته است و چون حمزه به نوشته سمعانی، ذیل کلمه اصفهانی، قبل از سال ۳۶۰ درگذشته^۱ بنابراین، باید تألیف این کتاب را میان سالهای ۳۳۸ و ۳۶۰ دانست. قفطی نام کتاب را به صورت *الموازنة بين العربي و العجمی* آورده، که ظاهراً درست نیست. همچنین، در قطعه‌ای از این کتاب که در دست است و ما در زیر به آن اشاره خواهیم کرد، نام آن *الخصائص و الموازنة بين العربية و الفارسية* ذکر شده است. ابوریحان بیرونی و یاقوت حموی این کتاب را در دست داشته و مطالب فراوانی از آن نقل کرده‌اند. به طوری که از منقولات بیرونی در *الصیفة و الجماهر و یاقوت در معجم البلدان*، ذیل نامهای مختلف جغرافیایی، برمی‌آید این کتاب حاوی اطلاعات مهمی درباره زبان فارسی و گویشها و لهجه‌های ایرانی و اشتقاق نامهای جغرافیایی ایرانی و مطالب دیگری از این قبیل بوده است. به درستی نمی‌دانیم که این کتاب در چه زمان مفقود شده است. حاجی خلیفه، در قرن یازدهم، در *کشف الظنون* از آن فقط با نام کتاب *الموازنة* نام می‌برد. از آنجا که وی هیچ آگاهی دیگری درباره این کتاب به دست نمی‌دهد، می‌توان نتیجه گرفت که وی آن را در دست نداشته

۱. از آنجا که حمزه در کتاب دیگر خود، یعنی *تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء*، به مناسبتی به سال ۳۵۰ اشاره می‌کند، قطعاً، وفات او میان ۳۵۰ و ۳۶۰ اتفاق افتاده است.

است. سیوطی (قرن نهم) فقط یک بار از این کتاب نام می‌برد و قطعه کوتاهی از آن نقل می‌کند (المزهر، ج ۱، ص ۳۵۴). به نوشته محمد قزوینی (یادداشتها، ج ۴، ص ۱۶۳)، این قطعه ظاهراً از معجم الادباء یاقوت نقل شده نه مستقیماً از موازنه. احتمال قوی وجود دارد که سیوطی هم این کتاب را در دست نداشته، زیرا به سبب اشتراک موضوع مطالب بخش کلمات فارسی معرب المزهر با همین مطالب در موازنه، در صورتی که وی موازنه را در دست می‌داشت، مسلماً مطالب زیادی از آن نقل می‌کرد. ظاهراً این کتاب بعد از حمله مغول از میان رفته است.

کتابی که در کتابخانه خدیوی مصر (دارالکتب بعدی) با نام کتاب الخصائص و الموازنه بین العربية و الفارسیه موجود است و به حمزة اصفهانی نسبت داده شده نسخه‌ای است ناقص که هیچ‌گونه مطالبی درباره زبانها و گویشها و نامهای جغرافیایی ایران دربر ندارد (رک. هانری ماسه، ۱۹۶۰، ص ۱۹۳-۱۸۵).

چندین سال پیش دکتر حسینعلی محفوظ، دانشمند عراقی، مطالب مختلف لغوی، تاریخی و جغرافیایی‌ای را که دانشمندان پس از حمزه از او نقل کرده‌اند همراه با آنچه خود وی در کتاب تاریخ سینی ملوک الارض و الانبیاء گفته در مقاله‌ای با عنوان «آراء حمزة بن الحسن الاصفهانی فی اللغة و التأریخ و البلدان» در مجله سومر، ج ۲۰، ۱۹۶۴، ص ۱۶۶-۱۲۱، جمع‌آوری کرد. بیشتر نزدیک به اتفاق منقولات این مقاله از معجم البلدان و تاریخ سینی ملوک الارض و الانبیاء است، اما گاهی از محاسن اصفهان مافروخی و الجواهر بیرونی و تاریخ قم و مجمل التواریخ و القصص نیز مطالبی در آن نقل شده است. قبل از او هانری ماسه در مقاله مزبور (ص ۲-۱۹۴) نیز منقولات حمزه در معجم البلدان یاقوت را یکجا نقل کرده بود. هنگام چاپ مقاله محفوظ، هنوز کتاب الصيدنه ابوریحان به چاپ نرسیده بود و وی به نسخه عربی و نسخه‌های فارسی این کتاب دسترسی نداشته تا منقولات این کتاب را نیز در مقاله خود بیاورد. بیرونی در مواضع مختلف این کتاب، هنگام بحث از گیاهان و نامهای آنها در زبانها و گویشهای ایرانی به آرای حمزه نیز اشاره کرده، اما نام کتاب یا کتابهایی را که از آنها نقل کرده نیاورده است. آنچه در صیدنه نقل شده، به غیر از مطالبی که صریحاً از الموازنه نقل شده (مثلاً ذیل باذنجان)، به احتمال قریب به یقین، از همین کتاب گرفته شده است. زیرا در میان سایر آثار حمزه نامی را نمی‌شناسیم که از نظر موضوع با این‌گونه مطالب لغوی مناسبت داشته باشد. به علاوه، بعضی مطالبی که در الصيدنه از حمزه نقل شده جزو قطعه‌هایی است که ما در این گفتار از موازنه نقل کرده‌ایم.

در ترجمه تاریخ قم نیز مطالب زیادی از حمزه نقل شده است. بعضی از این مطالب به تصریح مؤلف این کتاب از تاریخ اصفهان (کتاب اصفهان) حمزه گرفته شده، اما مطالب لغوی آن به احتمال زیاد از موازنه اقتباس شده است.

در فقه اللغة ثعالبی نیز فصل کوتاهی در سه سطر درباره نامهای رمل از موازنه نقل شده است (ثعالبی، ۱۳۵۲/۱۹۳۳، ص ۴۳۳). شاید مطالب باب بیست و نهم این کتاب، که «فیما یجری مجری الموازنة بین العربیة و الفارسیة» عنوان دارد، نیز از موازنه حمزه گرفته شده یا در آنها از حمزه نقل شده باشد. فصل اول این باب درباره کلماتی است که فارسی آنها فراموش شده و عربی آنها استعمال می‌شود (ص ۴۵۲-۴۵۰). فصل دوم آن درباره کلماتی است که عربی آنها رایج است و وجود معادل فارسی بیشتر آنها متعذر است. فصل سوم در باب کلماتی است که در فارسی و عربی برای آنها یک لفظ وجود دارد. فصل چهارم در باب کلماتی است که تنها در فارسی به کار می‌رفته و عربیها، به ناگزیر، آنها را معرب کرده‌اند (رک. ص ۴۵۵-۴۵۲).

آنچه در این گفتار تقدیم خوانندگان می‌گردد قطعه‌های تازه یافته‌ای است از موازنه که در حواشی نسخه‌ای از منهاج البیان ابن جزله، طبیب نصرانی بغدادی قرن پنجم، نقل شده است. منهاج البیان کتابی است در مفردات پزشکی به عربی که نسخه‌های متعددی از آن موجود است. نسخه مورد بحث متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و شماره آن ۸۱۹۰ است. کاتب این نسخه طبیب دانشمندی از اهالی روستای جاست (جاسب امروزی) قم به نام حسن بن علی بن حسن جاستی است و استنساخ کتاب را در تاریخ یکشنبه بانزدهم ذی القعدة ۶۱۵ به پایان برده است.^۱

وی یازده سال پس از کتابت نسخه به تحشیه آن پرداخته و مطالب زیادی از کتابهای پزشکی و مفردات طب و خواص غذاها و جز آن، که بسیاری از آنها امروز مفقود است، در حواشی کتاب نقل کرده و این کار، به نوشته خود او، در دوازدهم ربیع الاول ۶۲۶ ق در مدرسه مجدیة کاشان تمام شده است. پس از آن، وی باز درباره مطالب کتاب به تحقیق پرداخته و متن آن را با کتابهای دیگر مقابله کرده و حواشی تازه‌ای به آن افزوده است. از جمله می‌گوید که ادویه کتاب را در نوساباد با نسخه اصل مقابله کردم، سپس مجدداً آنها را با کتاب التنبات دینوری مطابقت دادم و آنهایی را که صحیح بود با علامت «صرت» (ظاهراً، صح یا صحت) مشخص کردم و تصحیفات را به صورتی که در متن آمده بود باقی گذاشتم و قول دینوری را در حاشیه آوردم و این کار در نوساباد، در قریه دول، در ۶۲۶ انجام گرفت.

کاتب درباره بعضی از کتابهای دیگر که از آنها در حواشی منهاج نقل کرده نیز در پایان کتاب اطلاعاتی به دست داده است. از جمله می‌گوید که در حین اقامتم در کاشان، در صفر سنه ۶۲۷، کتابی

۱. نام این طبیب، تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد، در جای دیگری ذکر نشده است. از مطالبی که خود وی به آخر آن افزوده برمی‌آید که وی مدتها در کاشان سکونت داشته و به تحقیق در کتابهای پزشکی مشغول بوده است. وی در سه جا نیز از استادان خود به صورت زیر نام برده است: ۱. ذیل یاقلای مصری؛ مولای و استاذی السعید بهاءالدین عبدالجبار؛ ۲. ذیل سلق؛ مولای و استاذی السعید بهاءالدین مشکوی؛ ۳. کنار کلمه شواصحر؛ استاذی جمال‌الدین علی طبیب.

در منافع اعضای حیوانات] و خواص آنها، نوشته عبیدالله بن جبریل به دست آوردم و تا آخر مطالعه کردم. نویسنده مدعی بود مطالب کتاب خود را آزمایش کرده، ولی اکثر، بل تمام آنها، مزخرفات بود و من در حواشی بعضی از مطالب آن را آوردم. باز می گوید آنچه در حواشی با نام باوردی آوردم از کتابی است که در کاشان دیدم و آن تألیف عبدالله بن محمد بن عیسی باوردی، عطار اهل ساپور (= ساپور در فارس)، است که در آن از معادن عطر و جواهر و طرز عمل و به دست آوردن آن و طرز تهیه زبها و شربت‌ها و انبجیات ... و عمل شیشه و رخام و کاغذ و صابون و غیره گفتگو کرده است. من در حواشی این کتاب اکثر مطالب آن را آوردم و این در ربیع الاول سال ۶۲۷ بود. کاتب، به طوری که خود گفته، قصد داشته خلاصه‌ای از کتاب النبات دینوری را به آخر کتاب اضافه کند، اما ظاهراً فراموش کرده یا فرصت این کار را نیافته است. در آخر نسخه چند صفحه مطالب مربوط به پزشکی اضافه شده، اما این مطالب از کتاب النبات نیست. دو صفحه اول آن از الاقتاع سعید بن هبة الله است و دو صفحه دیگر شاید از المرشد باشد که کاتب ذیل کلمه یاقوت و عدة خلاصه کردن آن را در پایان کتاب داده است. صفحه اول این دو صفحه با «مقدار اعمار الادویه» و صفحه دوم با «قوانین ابدال» شروع می شود. در صفحه آخر کتاب نیز مطالبی با عنوان «نکت و اشیاء مستخرجة من کتب اللغة و کتب الطب» آمده است. مؤلفانی که کاتب در حواشی از آنها نقل کرده عبارت‌اند از:

ابن ابی خالد، ابن بلمیذ، ابن جبریل، ابن خالد افریقی، ابن سینا (یا شیخ الرئیس)، ابن ماسویه، ابوالحسن عامری، اسحق، باوردی، بقراط، بولس، جالینوس، حنین، ضهار بخت، قسطا، محمد بن احمد صاحب المرشد.

کتابهایی که از آنها نقل شده عبارت‌اند از: *الاسان و مناقات ترکی*
 الاعتماد^۱، الاغذیة المفردة ابن مندویه، الحشائش دیوسقوریدس، الفاخر^۲ المرشد، المغنی^۳،
 تقویم الصحّة، تنکلوشا، حاوی محمد بن زکریا، الحیوان جاحظ، خواص ابن جبریل، ذخیره ثابت،
 فردوس الحکمة ابن ربین، قانون ابن سینا، کامل^۴، کتاب اخوان الصفا، کتاب ح ص، کتاب الخواص^۵،
 کتاب الفلاحة، کتاب الفلاحة الصغیرة، کتاب النبات دینوری، مصالح الابدان والانس ابوزید بلخی،
 موازنه، مفتاح ابن هندو.

علاوه بر مطالبی که با ذکر نام از مؤلفان و کتابهای فوق در حواشی نسخه آمده، مطالب بی شمار دیگری نیز در حواشی کتاب نقل شده که کاتب خود آنها را نوشته یا بدون ذکر نام مأخذ

۱. منظور الاعتماد فی الادویة المفردة از ابن جرّار، طبیب تونسلی قرن چهارم، متوفی در ۳۹۵ است.

۲. ظاهراً الفاخر فی الطب از محمد بن زکریای رازی.

۳. ظاهراً همان المغنی سعید بن هبة الله بغدادی، طبیب قرن پنجم، متوفی در ۴۹۵ است.

۴. ظاهراً کامل الصناعة الطبیة از علی بن عباس مجوسی اهوازی، طبیب قرن چهارم، متوفی در ۳۸۴ است.

۵. ظاهراً همان خواص ابن جبریل است.

۶. ظاهراً همان کتاب قبلی است.

از منابع دیگر نقل کرده است. یکی از این منابع بی‌شک *الصیدنة* بیرونی است. این مطالب غالباً مربوط به نام گیاهان و معادل آنها در زبانها و گویشهای مختلف، به‌ویژه گویش قم و جاست، نام گوهرها و جز آنها است. ما در پایان این گفتار این مطالب را نقل خواهیم کرد.^۱

متأسفانه، هنگام صحافی کتاب، مقداری از مطالب منقول در حاشیه از سه طرف بریده شده است. ما قسمتهای بریده‌شده را با سه نقطه مشخص کرده‌ایم و در مواردی که می‌شد کلمات بریده‌شده را حدس زد آنها را داخل قلاب قرار داده‌ایم. در پاره‌ای موارد، نقل سه نقطه فقط به این معنی است که کلمه‌ای که قبل از سه نقطه قرار گرفته دقیقاً در کنار حاشیه و تماس با بریدگی قرار گرفته، ولی احتمالاً چیزی از عبارت بریده نشده است. در موارد متعددی مطالب موازنه از کتاب *النبات دینوری* نقل شده است. ما این مطالب را، در صورتی که از قسمتهای موجود کتاب *النبات* نقل شده باشد، در حاشیه نشان داده‌ایم. از آنجا که بیرونی نیز بعضی مطالب موازنه را در *الصیدنة* نقل کرده است، ما بعضی قسمتهای بریده‌شده را از *الصیدنة* تکمیل کرده‌ایم. کاتب حواشی‌ای را که مربوط به کلمات و عناوین منقول در کتاب است در مقابل این کلمات نوشته است. ما نیز این حواشی را ذیل همین کلمات نقل کرده‌ایم. در پاره‌ای موارد حاشیه نقل شده مربوط به هیچ کلمه خاصی از متن کتاب نیست. ما این حواشی را با علامت (-) قبل از آن مشخص کرده‌ایم. از مقایسه مطالبی که در حواشی از کتاب *النبات* نقل شده با مجلدات موجود کتاب *النبات* مشخص می‌شود که کاتب مطالب این کتاب را خلاصه کرده است. بنابراین، بسیار محتمل است که مطالب موازنه نیز به صورت خلاصه نقل شده باشد.

با آنکه کاتب طبیب قاضلی بوده، در پاره‌ای موارد کلمات عربی را به تصحیف نقل کرده است. ما این‌گونه کلمات را تا آنجا که مقدور بوده است تصحیح کرده‌ایم. ترتیب مطالب نقل شده در اینجا همان ترتیب مطالب کتاب است. کاتب، در همه جا، مطالب موازنه را برای تمیز از سایر منقولات با علامت «مو» مشخص کرده است. خط و مرکب این منقولات نیز با خط و مرکب سایر منقولات متفاوت است. در نقل عبارات سعی کرده‌ایم عین ضبط و اعراب نسخه محفوظ بماند. به علت محدود بودن صفحات مجله، ما از ترجمه عبارات عربی حمزه به فارسی خودداری کرده‌ایم، اما عبارات عربی کاتب را به فارسی برگردانیده‌ایم. اینک منقولات موازنه.^۲

۱. مقاله حاضر در ۱۳۶۰، زمان انقلاب فرهنگی، نوشته شده بود که اکنون با تغییرات و اصلاحاتی به خوانندگان عرضه می‌گردد. در روایت اول مقاله هنوز *الصیدنة* تصحیح مرحوم استاد زریاب به چاپ نرسیده بود و مأخذ نگارنده چاپ حکیم محمد سعید (پاکستان) بود که چندان معتبر نیست. اینک همه مطالب *الصیدنة* از چاپ جدید نقل شده است. مرحوم زریاب نیز در مقدمه *الصیدنة* وصف اندک متفاوتی از منهاج *البیان* به دست داده است.

۲. مرحوم دکتر عباس زریاب خویر، در حواشی *الصیدنة* چند مورد از این منقولات را نقل کرده است.

آبنوس: قرأت فی کتاب ابن الفقیه^۱ ان شجرة الآبنوس بالواقواق، تحمل صوراً تُشبه^۲ صورة النساء، معلقات بشعورهن و هو اجود الآبنوس.

_____ آفِنوس^۳ عَرَبِ علی الابنوس^۴ و طول ... و دورانه ... اذرع و منه ... بجزیره الو (یا الر)^۵ ... و بلا[د] الواقواق.

اتل: کوز، شجرة بسجستان کشجرة الطرفاء اعظم من الذلب و يجعلون عربيتها الاتل و المجوس یقدسونها و يعظمونها.

ارزن: ... جذ (یا جسذ) هو معرب ارزن.^۶

ارز: الارز بمصر ... عشر ذراعاً فی ... الذلابة العظيمة و ... بالقدعان فبلغ ... ستمایه ... و يجعل للسفن ادو ... يقوم مقام ال... و یجتمع علی الخشبة ... ازادوا افاقها ... رجل و من الارز ... القطران و ... الصنوبر الزء ...

ارجوان: ... معرب عن ارکوان^۷ و هو ... شجرة ذات حمل [احمر] و یقال ایضا **دادا** [زوان]^۸ و منبتها ببلاد الفرس. [و قيل ان]^۹ **الداذی** اشبه شیء بالارجوان ... الذی یلقى حمله علی التمر و الذللس (؟) ... استخراج عصيرهما للتبيذ و ظنی^{۱۰} [ان] یكون اسمه مختصراً من اسم **دادا** روان^{۱۱} و لهذا الشجر اسم آخر و هو **دونه** و هذا الاسم یتکلم به فی لغة اصبهان

۱. ابن مطلب در بخشهای موجود کتاب ابن فقیه وجود ندارد.

۲. اصل: یحمل صور الشبه.

۳. معلوم می شود در گویش حمزه اصفهانی این کلمه به این صورت تلفظ می شده است. «ف» در کلمات فارسی منقول در آثار حمزه در بسیاری از موارد به جای «و» یا تلفظ ^۷ به کار می رود.

۴. تلفظ آبنوس در عربی آبنوس و آبنوس است. اصل این کلمه یونانی است.

۵. شاید جزیره الفضة از جزایر «دریای اقیانوس شرقی» که به نوشته حدود العالم، ص ۱۸، در آنجا درختان ساج و آبنوس بسیار است، یا جزیره الذهبیه در دریای اعظم (اقیانوس هند) که همان سوماترای امروزی است و به نوشته ابن خردادبه همان بلاد الواقواق است، رک. میتورسکی، حدود العالم، ص ۱۸۷.

۶. ظاهراً: کر (=گز).

۷. کلمه‌ای که بتوان آن را معرب ارزن دانست شناخته نشد.

۸. اصل: ارکوان.

۹. تکمیل از الصیدته است که مطلب را از حمزه نقل کرده است.

۱۰. این قسمت نیز از الصیدته تکمیل شده، اما در آنجا ظاهراً از حمزه منقول نیست.

۱۱. اصل: ظنی.

۱۲. صیدته معنی این کلمه را «هدیه تن» ذکر کرده است. داد (داد) در اینجا اسم مفعول از فعل دادن است که در کلمه خداداد هم دیده می شود و زوان همان کلمه روان به معنی روح است که با تسامح به تن معنی شده است. «ا» در اینجا به جای کسره اضافه به کار رفته است. در بعضی متون دیگر عربی قرنهای سوم و چهارم نیز به جای کسره

على التصغير فيقال ونجبه و قى^۱ سديهي (۲) ان اروائه الذي هو الخزامى مأخوذ ايضا من اسم هذا الشجر من اجل التناسب الذي بين لونيهما.^۳

انبر باريس: رومی فارسیته زرشک.

قال مصنف كتاب النبات هو اسم عجمي و فارسیته زريك^۲ و الانبر باريس لفظ رومی استعملته الصيادلة و الاطباء كما وجدوا^۴. قال و اخبرني اعرابي انهم يسمونه الابرار.^۵

انبگ: ^۵ انبگ اسم عجمي لشجر يكون بنواحي عمان و يقرب على ... يغرس غرسا و يعظم^۶ حتى يصير ك...^۷ الجوز و ورقه مثل ورق [الجوز و هو لوان احمر]...^۸ ثمرته في^۹ مثل ... اللوز بقر؟ ... من ابتدائه ... ثم يحلو^{۱۰} اذا امبح^{۱۱} و لها معا عجمية^{۱۲} و ریح طيبة و الحامض منها بكبز^{۱۳} و هو غصن، في الحبات حتى تدرك فيخرج خروج الموز طعما و ريحا و اذا ادرك فالحلو منه اصفر و المر منه احمر و اذا كان غضا طبخت بالقدور.

۱. ظاهراً همان کلمه «قی» است.

۲. در اینجا در مقابل کلمه ارجوان حاشیه دیگری آمده که اول آن بریده شده، ولی معلوم نیست از موازنه باشد، زیرا خط و مرکب آن با مقولات موازنه متفاوت است. با این همه، چون مطلب آن با اصفهان ارتباط دارد، آن را در اینجا نقل می‌کنیم: ... باصیهان یا خذون حمل الارجوان الذي هو ثمرته و يتخذون منه شرابا و يقولون انه ينفع الخمار.

۳. اصل: زریک. اصلاح بر اساس کتاب النبات، ج ۵، ص ۲۲، است. الصيدتہ: زرشک و زرک و زریکش! صیدنه: زرشک و زرک. کاتب در یک حاشیه دیگر آورده: فارسی انبر باريس زرشک است و دینوری فارسی آن را زرنک ذکر کرده. زرنک بی شک تصحیف زریک است که به زرک مخفف شده، همان که در الصيدتہ به غلط با ضبط زرک آمده است.

۴. کتاب النبات و الصيدتہ: انرار! صیدنه: انرار که به انرار تصحیح شده است.

۵. اصل: انبگ.

۶. اصل: معطوم.

۷. ظاهراً: کشجر.

۸. ظاهراً: اصفر، رک. الصيدتہ.

۹. فی زاید به نظر می‌رسد.

۱۰. ظاهراً اصل عبارت چنین بوده است: ثمرته مثل ثمره اللوز، مژمن ابتدائه ثم يحلو. به نظر دکتر خوانساری مژم به جاء، مژم.

۱۱. الصيدتہ: اینع و همین درست است.

۱۲. ظاهراً: ولها عجمة.

۱۳. اصل بکبن نیز خوانده می‌شود. ظاهراً: بکتر. الصيدتہ: و من رسمهم ان یکبسوا الحبات فی غضاضته؛ صیدنه: و عربی، در تازگی او را بازگیرند از درخت ... و در ضمها گفته: مرحوم زریاب عبارت ابوستیفه دینوری را از لسان العرب، ماده بنج، به این صورت نقل کرده است: «و یکبس الحامض منهما، و هو غصن، فی الحبات حتى يدرك ...» و در توضیح آن گفته است: «پس حبات (دانه‌ها) که در اصل آمده درست نیست، زیرا خود میوه آنه را و نه دانه‌های آن را نگه می‌دارند. حبات جمع حَب است به معنی چاه و مقصود این است که میوه‌های ترش آنه را در چاه انبار می‌کنند تا برسد ... کبس با چاه مناسب است نه با خم.» بنابراین نظر بکبز تصحیف

باقلی: باقلى لفظ سریانی و فارسیته خوشک مادام^۱ فی غلافه فاذا تربل من غلافه سماه^۲ فحد(؟) و هذه الفارسیة باقیة فی لغة مکران حتی لا یقولون باقلا اصلا و لا کرکر^۳ و کرکر^۴ اسم له سریانی ایضا و عربته العرب علی جرجر و قد سمی الجرجر و الفول ایضا اسم للباقلی معرب عن فولا بلغة القبط و اهل مصر لا یقولون غیره و قال مصنف کتاب النبات الباقلی و الجرجر و الفول اسماء لیست بعربیة و كذلك اللوبیا و الترمس قبطی معرب عن ترمسا... و فارسیة الترمس خوشک^۵ مجری^۶ و معناه الباقلی المصری و یسمى فی کتاب^۷ الطب کرکر^۸ مجری.

بارنج: جوز الهند و هو النارجیل.^۹

بازروج: باذروج معرب عن واذبرو^{۱۰} بلغة همدان و یقال له بالری باذرنک^{۱۱} و بلغة اصفهان و النکو.^{۱۲}

بابونج: القراص بافونه^{۱۳} فی لغة اصفهان و قد یعرب علی البابونج.

برانی: هو نوع من التمر و البرنی معرب عن لفظه و معناه فی الفارسیة السامی التمر^{۱۴} و زعم ثعلب ان البرنی اسم التمر علی الشجر و هو معرب عن بارنی و... اختص به نوع من التمر.

بزرقطونا: قطونا لفظ سریانی قد اندس فی لغة العرب و له فی الفارسیة اسماء^{۱۵} لیس هاهنا موضع ذکرهما.^{۱۶}

۱. اصل: والا.

۲. ظاهراً: یسمى.

۳. اصل: کرکر.

۴. اصل: محری، اما در دنباله عبارت: مجری، مجری چنانکه در خود عبارت معنی شده به معنی مصری است. صورت پهلوی این کلمه مُزرایگ به ضم اول است که باید در فارسی مُزرای و با تخفیف مُزری می‌شد. بنابراین، شاید فتحه روی کلمه غلط کاتب باشد. مجری تلفظ استهانی این کلمه بوده که mudzrī (madzrī?) تلفظ می‌شده است. «ج» در این کلمه نشان می‌دهد که z در اصل پهلوی آن مخفف dz بوده است (قس. واجار در گویش قدیم اصفهان که معادل بازار است). «ا» قبل از مجری نیز چنانکه قبلاً دیدیم به جای کسره اضافه به کار رفته است. شاید کلمه مجری به معنی جعه کوچکی که سابقاً زنان لوازم شخصی خود را در آن می‌گذاشتند از همین کلمه گرفته شده باشد. مرحوم زریاب در حاشیه الصیدته این کلمه را محری آورده است.

۵. احتمالاً: کتب.

۶. در متن منهاج آمده: بارج هو النارجیل. بنابراین جمله سوارنه در توضیح بارج آمده است.

۷. ظاهراً: واذرو، قس. باذرو در الانبیه، ص ۵.

۸. اصل: باذرنک.

۹. اصل: والنکو.

۱۰. «ف» در این کلمه «و» یعنی v تلفظ می‌شده است.

۱۱. سامی یعنی بلند و مرتفع. بنابراین، معلوم می‌شود که حمزه جزء اول برنی را همان «بر» به معنی بالا می‌پنداشته

است، اما چرا التمر بعد از السامی آمده است؟ به علاوه جزء دوم کلمه برانی، یعنی انی به چه معنی است؟

۱۲. ک. ذیل اسفند، در حواشی دیگر منهاج در دنباله مقاله.

بسباس: بسباس اسم رومی.

بزماورد: بزماورد اسم طعام احدثه الفرس فی قديم الدهر عندما اشتبك الحروب بينهم و بين الترك و هم الايام المسماة كين سیاوشان فغبروا فی تلك الحروب سنين سنة با كودن (?) فيها الحرب و يبقون فيها جياعا الى الليل. فلما طال عليهم الامد اعملوا كيلة^۱ فقالوا يجب ان يصحبنا^۲ طعام يلزم خفافنا^۳ فيقضى^۴ عليه على ظهور دوابنا بجمع الخبز و اللحم و البقل و البيض. فحدثوا هذا الطعام و سموه رزم آورد، طعام افادناه الحرب و رزم احد اسامي الحروب. فبقى هذا الاسم لازماله الزان^۵ (?) وضعت الحرب اوزارها در همهم (?) السا ... فامضوا الى الاحة (?) و نذاكروانها^۶ (?) اياما لمخ... فانتهاوا^۷ الى رزم آورد. فاستدعوه و استطابوه فقالوا ليس من الداء... اذا^۸ لاسر ان يسمى بهذا الاسم فی ايام الطمانينة و هو [ب] ان يدعى [ب] بزماورد اولی و بزما اسم للاتكا (?) فهذا هو و اهل خراسان يسمونه نواله^۹.

بقلة الحمقا: فرفوسه اسم نبات بلغة اصفهان بعدها الديلم فی عداد النقل^{۱۰} و يسمونها اشكونه و الاطباء يزعمون انها البقلة المسماة اليمانية.

فرفخ معرب عن فرفه و يسمى ايضا فرفهن. قال مصنف كتاب النبات الفرفخ المسماة الحمق[اء] فی لغة العرب و هوا اسم عرب[ب] عن لغة العجم^{۱۱}.

بلسان: بلسان اسم شجرة منبتها بمصر ثم ... [بم] دينة عين شمس و هي شجرة قبطية

۱. ظاهراً: حيلة.

۲. اصل: نصحبنا.

۳. اصل: يلزم خفافنا.

۴. اصل: فيقضى.

۵. ظاهراً: الى ان (خوانساری).

۶. ظاهراً: تناكروها (خوانساری).

۷. شاید فاشتهاوا (خوانساری).

۸. ظاهراً: اذا.

۹. حاشية ديگري برای بزماورد: جکوان بُز (?) اسم لابلېس و كان قد تَرأى للضحاک کانه طباخ و جعل يتخذ له الوان الاطبخة فاتخذ له الزماورد. فاستطابه و قال بزماورد ای اتی به بزما و عربيته زماورد و هو لغة معربة و العامة يقولون بزماورد. تَرأى له یعنی به رأی او متمايل شد و به او افتدا کرد و پیش او آمد تا او را ببیند. بنابراین منظور این است که ابلېس مصاحب ضحاک بود. از عبارت «اتی به بزما» معلوم می شود جکران بُز نصحيف جکران (?) بزما است.

۱۰. ظاهراً: البقل.

یزعمون انها ...^۱ یلسم^۲ من اجل ان لها منبت ارض^۳ ... منه يحظر^۴ (؟) منه الف ذراع مكسرة فاذا اخذ من قضبانها فزرع فی ارض بجنبها لم ينبت و قضبانها^۵ يشبه قضبان السليخة و ورقها مثل ورق السداب و تشرط قضبان هذه الشجرة بالسكين فترشح بدهن النیلسان.

بلوط: بلوط فارسیه بلود و لاعربیة له لان منبته لایكون بارض العرب.

بهرامج: يقال به[ارم] فلان لحيته^۶ اذا ح[انها] تحننه^۷ مشبعة قال[ال] الراجز

اصبح بالح[ماء] قد تبهرما^۸

والبهر[امج] تعریب بهوامه و به[ارمه] هو اسم لنوع العص[افر] و النبات الذي هنا ... او ورده^۹ اسمه بالفارسیة هسك^{۱۰} و هس[ك] بالضم و الكسر و لان^{۱۱} يقولون رنگ^{۱۲} لما يقوله اهل اصفهان و علی الصواب هم، لان رنگ^{۱۳} اسم يقع علی كل صبغ و یسمى حب هذا النبات هسك دانه و هسك نوم^{۱۴} و هو المسمى كافیشه فی لغة اصفهان و اول ما یتاثر من هذا النبات یسمى هسك افه^{۱۵} و هو العندم^{۱۶} و یسمى باصفهان گولاف^{۱۷} و یعرب علی الجولاب. و قال مصنف كتاب النبات العندم^{۱۸} لیس من نبات ارض العرب و هو البقم. و البقم معرب عن

۱. ظاهراً: بسمی.

۲. اصل: یلسمه.

۳. ظاهراً: بارضی.

۴. شاید تقطع.

۵. اصل: قضبان.

۶. اصل: کینه یا کینه. تصحیح بر اساس کتاب النبات، ج ۳، ص ۱۶۸، است.

۷. اصل: بیحناه. تصحیح بر اساس کتاب النبات است.

۸. اصل: تبهره. اصلاح و تکمیل بریدگیها بر اساس کتاب النبات، همان جا، است.

۹. در همین جا، و در دنباله مطلب و در الضیحة می گویند: و ورده یعربها علی البهرم و البهرمان و البهرامج.

۱۰. همان است که در سایر کتابها هسک به معنی گل کاجیره ضبط کرده اند و هسک تلفظ اصفهانی آن بوده

است. هسک در کلیه موارد در این حاشیه در اصل هسک نوشته شده و تصحیح بر اساس الضیحة، ذیل عصفر است، ولی در اینجا هسک ضبط شده است.

۱۱. ظاهراً: ورتما.

۱۲. اصل: رنگ.

۱۳. نوم = tōm که تلفظ بهلوی تخم است.

۱۴. در الضیحة: آفه = ف = v. در الجماهر بیروتی، ص ۳۵، از قول حمزه آمده، الفرطم هسک دانه و ماژه آفه.

۱۵. اصل: الفندم.

۱۶. اصل: گولاف، ف = v.

۱۷. اصل: الفندم.

۱۸. رک، کتاب النبات، ج ۳، ص ۱۷۴-۱۷۵.

باکم^۱ كما ان العندم^۲ معرب عن هندی و كذلك اللک و المریق و ورد هذا النبات يسمى وهرامه و يعرب على البهرم و البهرمان و البهرامج و هو الذي يصنع التياب به و المصوغ يقال له وهرام اس^۳ (?). و يسمى هذا النبات في لغة كورني همذان و دستی كاجيره و يسمى حبه كاجيره نوم. قال مصنف كتاب النبات العسفر و البهرم و البهرامج فارسيات و عربيتها الرنف^۴ و هو الأزاد درخت المسمى بلغة خراسان بلخي يذو^۵ و هذه العبارة منه شديدة الاحالة فقط^۶ خلط فيه.

بهرشت^۷ اسم فارسی معرب و هو ... بلغة اصفهان ... يعنون البيض.

تامول: نامول اسم عجمی دخل فی [العربية] و قال مصنف كتاب النبات من البقطن، ينبت نبات اللوبيا [ء] و يرتقى في الشجر و كل ما ينصب له و يزرع ... [إلى جنبه و يكون [إ]نواحي عمان ... و اخبرني اعرابي ان طعم ورقه ... بقرنفل و ريحه طيبة جدا و اهل هذه البلاد يعضفونه^۸ فيطيون به افواههم^۹.

تمر: الاسم الواقع على كل نوع من التمور هو خرما و الاصل في اسمائه و معناه انه مشبه بالشمس مع القمر.^{۱۰}

توت: هو اسم شجرة عجمية و منبتها لا يكون الا ببلاد العجم و النحويون يقولون توت و اهل البصرة يسمون شجرته الفرصاد و حملها التوت [ء] و التوت معرب عن توذ.^{۱۱}

۱. ظاهراً باکم تصحيف بکم است. مؤلف برهان قاطع، ذیل بکم و بگم، یقم را معرب بکم دانسته است.
۲. اصل: الفندم.
۳. اصل: دنداو اس. احتمالاً اس تصحيف كلمة «رشت» است از فعل رشتن به معنی رنگ کردن.
۴. این مطلب به این صورت در کتاب النبات نیست. در این کتاب (ج ۵، ص ۶۰۳) آمده: البهرامج فارسی و هو الرنف ... و البهرامج هو الذي يسمى الخلف البلخي.
۵. اصل: بند.
۶. ظاهراً: فقد (خوانساری).
۷. این کلمه شناخته نشد.
۸. اصل: اللوتيا.
۹. اصل: يعضفونه.
۱۰. عبارة: كتاب النبات، ج ۵، ص ۷۲، چنین است: التامول من البقطن، ينبت نبات اللوبيا و يرتقى في الشجر و ما ينصب له و ها متا يزرع از دراعا باطراف بلاد العرب من نواحي عمان و اخبرني بعض الاعراب ان طعم ورقه طعم القرنفل و ريحه طيبة، و الناس يعضفون ورقه فينتعقون به في افواههم، و التامول اسم عجمی و قد دخل في كلام العرب.
۱۱. اشتقاق عامیانه است.
۱۲. رک. کتاب النبات، ج ۵، ص ۷۱، که مطلبی شبیه به مطلب فوق دارد، اما عبارت «التوت معرب عن توذ» در آن نیامده است.

جریال: الجریال العصفرو هو معرب عن **گریال**^۱ و هو سلافة العصفر. قال مصنف كتاب النبات زعم الاصمعی ان الجریال معرب عن اسم رومی و زعم انه معرب عن اسم فارسی.^۲

جرز: قال مصنف كتاب النبات الجرز نبات فارسی و بارض العرب شیء منه بری يقال له الجیزاب و انه يشبه الجرز فی الشكل فحسب.^۳

جوز: الجوز معرب من **گوز**^۴ و هو من اشجار الفرس و لامنبت له بارض العرب، [و لا یقولون غیر الجوز].

^۵ **فادزهر** لاعربیة له و عرّب علی الفازهر و معدنه باقصی الهند و باوایل الصين. یكون ذا خمسة الوان: ابيض و احمر و اخضر و اغبر و منکت^۶ و المنکت^۷ اجودها و یصاغ من هذا الحجر الفصوص فیختم بها و من طبعه انه یعطل عمل السم القاتل و السم اوصی شیء^۸ (?) لبعض آجام^۹ الحيوان و ليس ماره (?) فیها بالحرارة او البرودة كل مائة فيه و بتلك الخاصية یذهب وجع القواد و یسيل دم الكبد و یجمد^{۱۰} دم المتخلخل فی العروق فیسد مجاری الروح الحيوانية ثم یتفشی فی قعر البدن. فمن سقى من حجر الفازهر المحسب بالمرورنة عشرة شعيرة نفض^{۱۱} السم عن بدنه بالمرق و الرش.^{۱۲}

حناء: سمعت موبد اصفهان یزعم ان فارسیته **دنفوس**^{۱۳}، ثم سألت مردا مجرد؟ السیرافی عنه فزعم ان فارسیته **كفورہ**. قال و هذا الاسم موجود فی الكتاب الطب المكتوب بالفارسیة و طبق^{۱۴} ان یكون كما زعم لانی كنت اسمع بنوراز؟ الاسم الذی هو دنفوس معربا علی الدفنس و

۱. اصل: کریال.

۲. عبارت دینوری چنین است: و قد زعم بعض الرواة ان الجریال معرب و اصله فارسی و هو الشایح و تفسیره الذی سکن حتی تتغن. قال: و لذلك سمیت العرب الثغن الفزیل کانه یذهب الی ان اصله کریال. و زعم الاصمعی ان الجریال اسم رومی عرّب (كتاب النبات، ج ۳، ص ۱۷۰) و نیز رک. الصيدتہ، ص ۴۲۹.

۳. رک. النبات، ج ۵، ص ۱۰۶، ذیل جیزاب.

۴. اصل: کوز.

۵. ابن مطلب در منهاج در حاشیة حجر القیسوم آمده، در حالی که باید کنار حجر الفادزهر آمده باشد.

۶. مطلب حمزه را بیرونی نیز در الصيدتہ تا اینجا نقل کرده است.

۷. منکت یعنی دارای نقطه های سیاه در متن سفید یا برعکس.

۸. ارحی شیء (خوانساری).

۹. اجسام (خوانساری).

۱۰. ظاهراً: یجمد.

۱۱. اصل: نفض.

۱۲. ظاهراً: الرش.

۱۳. اصل: رنفوس.

۱۴. ظاهراً: وظنی.

لم اكن واقفا على الحنا [ء] و اسم الحناء بالسريانية بارنا و عربته العرب على اليرنا [ء] و قال مصنف كتاب النبات اليرنا [ء] اسم عجمي و اسمه العربي المحض الرقان و الرقون.^۱

حوك: حوك بونك^۲ بلغة جى اصفهان و بلغة رستاق فارس حسب الار.

حندقوقى: الحندقوقى ايضا سريانى و فارسيتيه بلغة اص [فهان] كنكران^۳ و بلغة مكران شمس^۴. فاما شمشير بز [يادة] حرفين على هذا الاسم فهو القلاما.

خَبَه: الخبه هاكجه^۵ فى لغة اصفهان و فى لغة همدان شفه و له عربية موافقة [الاسم الاصفهاني و هو التربة و مثل هذه التسمية المأخوذة من الفارسية تسميتهم للغبراء الا انه فى لغة خوزستان كوتجه^۶ و فارسىة الغبار گوت.^۷

خرنوب شامى: الخرنوب بمصر كشجر التين ذر ورق كورق التين و ثمر حلو فيتخذ منه الناطف و الدوشاب.

كهور شجرة بسجستان و مكران ذات شوک تحمل ثمره يتداوى بها لوجع الجوف و يسمونه الخرنوب النبطى.

خزامى: الخزامى اروانده^۸ ... فى لغة اصفهان و فى لغة همدان و شتوك.

خَز: و من ثياب الوبر الخز و هو و بر نوع من الكلاب ككلاب الماء يكون فى واد بعينه^۹ (؟) ينحدر من اقاصى ربع الشمال اخرا (؟) ... على بلاد الروس منحدرًا منها الى اهل مدينة الخزر حتى يصب فى بحر طبرستان.

۱. رك. النبات، ج ۳، ص ۱۷۷ و ج ۵، ص ۴۰، ذيل إرفان و ص ۱۰۶، ذيل حنّاء و ص ۱۹۴، ذيل زقون؛ اما دبنورى در هيچ كجا نگفته كه يِرْنا عجمى است.
۲. در متن منهاج آمده: حوك هو البادروج و زبر آن نوشته شده: هو بونك. در برهان بونك بر وزن هوشنگ به معنى بادروج (حوك) ضبط شده است.

۳. در تحفة حكيم مؤمن معادل اصفهانی آن شبدر دانسته شده است.

۴. از دنباله مطلب معلوم می‌شود این کلمه باید شمس تلفظ شود.

۵. در اختیارات بدیعى، ذیل بزر الخمخم معادل اصفهانی این کلمه هاكشى، اما ذیل خبه معادل اصفهانی آن خاكشى ذکر شده است. در تحفة حكيم مؤمن نیز تلفظ اصفهانی آن خاكشى آمده كه امروز نیز به همین صورت به كار می‌رود. در حاشیه دیگری در منهاج آمده: خبه بلسان [اهل] قم شجبه و باصفهان خاككجه. از تلفظ خاكشى معلوم می‌شود خاكجه باید خاكجه تلفظ شود. هاكجه (هاكجه) تلفظ قدیمتر این کلمه و خاكجه و خاكشى تلفظهای بعدی آن است.

۶. ظاهراً تلفظ این کلمه گرتجه است و تشدید بر روی آن اشتباه است.

۷. اصل: گرت.

۸. بیرونى در الصیدیه، ص ۱۴۱، اروانه را فارسى خزامى دانسته است. ادیب نطنزى نیز در دستور اللغه خزامى را به اروانه برگردانده است.

۹. ظاهراً: عینه (خوانسارى).

خلوق: اشتقاق الخلق: یسمى به لانه یخلق البدن اذا طلی علیه ای بملیسه و کلمتا ملسته من شیء فقد خلقته و منه قیل للصخرة الملساء خلقا[نا].

خَلنج: خَلنج فارسیته هَلنج^۱ و هو من نبات ارض العجم و یكثر بطبرستان و آذربيجان و آذ^۲ (؟) الخَلنج ما یكون بالهارونیه و هی مدينة فا...^۳ فی ارض الروم من عین زربه علی یوم و متى ند^۴ (؟) مربعة علی مساحة ثمانی مائة^۵ ذراع فی مثله و یها تخرط الاوانی من انواع الخَلنج و ینقل الی[مدن الشام و الجزیره و] الی مصر و ال...^۶ و مقطع اشجار الخَلنج من ال... و مخرطها بالهارونیه و ال...^۷ اشجار الخَلنج ثلثة و هی سندار [و] اولك [و] سادلوك^۸ فاما سندار فهو ختیب ایض[ی] مصف(؟) و لاتر لشجره و هو باسق و [اما] اولك فهو شجر لا طول له ولا ثمر، و [رقه] مثل ورق التفاح و اما ساذل[وك] فهو اكرم اشجار الخَلنج و هو الذی یسمى الكر... و هو شجر غلیظ غیر مفروط الطول و خشد[یه] موسی لسواد و صفرة و ربما كان یحم[ر] و ورقه مثل ورق الاجاص و هو ایضا با...^۹ و بخراسان من اكرم الخَلنج و ربما عملت [منه] السروج.

خيار: هيار^{۱۰} اسم فارسی یقع علی الانواع الثلاثة من البطیخ و الخيار و القثاء،^{۱۱} ثم یلزم كل واحد منها اسم علی حده. فالبطیخ فارسیته هربزه^{۱۲} و اصله هیاربزه^{۱۳} و قد عربوه علی الخربزو اهل مکه و الیمن یستعملونه دون البطیخ و هو ذو انواع. فنوع منه یسمى بلغة اصفهان کنبیره^{۱۴} و بلغة فارس کاله و عربیته فی کتاب النبات^{۱۵} الجرو^{۱۶} و الحدج. فاما الحدج فاسم مستعار لان العرب یسمى الخنظلة اذا صلبت و اشتدت خذجه و جمعها حدج و یقال احدثت

۱. هلنج تلفظ اصفهانی خَلنج است.

۲. ظاهراً: واجود.

۳. ظاهراً: فاكهة.

۴. ظاهراً: و هی مدينة.

۵. اصل: مید.

۶. شاید: السودان.

۷. ظاهراً: انواع.

۸. اینجا سادلوك آورده اما در سطر بعد ساذلوك ضبط کرده است.

۹. ظاهراً: باسق.

۱۰. هيار نیز تلفظ اصفهانی خيار است.

۱۱. اصل: القثاء.

۱۲. تلفظ اصفهانی خربزه.

۱۳. ظاهراً این وجه اشتقاق درست نیست.

۱۴. اصل: کنبیره.

۱۵. اصل: فی کتب الصفات. برای بطیخ. رک. کتاب النبات، ج ۵، ص ۶۵.

الحنظلة اذا بلغت و هو في لغة اهل شام الضغفوس و الفقوس^۱ و الشعور^۲ قال جرير:
فما بال الضغابيس^۳

و اما الخيار فمعرب على الاختصار من خيار باذرنگ و يقال ايضا باذرنگ خيار. فاما
القنا[ء] فله بالفارسية اسما[ء] فباصفهان يسمى كلفنده^۴ و بلغة قاسان شنگ هيار^۵ و منه
نوع آخر يسمى السلط^۶ في كتب النبات^۷ و فارسيته زقد^۸.

دارفلقل: دارفلقل اذا طبع بالخل صار مثل الفلقل الرطب في شماريخه باي ارض فعل ذلك
به و المخرقون الذين يدعون ان الارض يطوى لهم بطرحونه في الخل و يدعون انهم جاؤا
به طرّيا من ارض الهند.

دارصيني: دارجيني هو المعرب [على] الدارصيني و شجرته تحمل [من الهاند] و ثمره يؤكل
ببلاد الزابج^۹.

دوم: دان من اشجار مكران و يسمى بجزيرة العرب الدوم و هو شجر الثقل و له خوص في عرض
شبرين يتخذ منه الحصر^{۱۰} و الققاع المعرب عن كوفه^{۱۱}.

دهمست: دهمست هو من اشجار الميشبه[ار] و هي الاشجار التي تدفع عن انفسها برد
الشتا[ء] فبقى على الاخضرار و تزعم الفرس ان [معنى] هذا يا رجل انهض، قالوا[
و ذلك ان دهم هو اسم الرجل بلغة الالسان^{۱۲} و معنى است انهض^{۱۳} قالوا و ...

۱. در لسان العرب و الصيدنة: ققوص.

۲. شعور خیار باذرنگ است و جمع آن شعایر، رک. لسان العرب و برهان قاطع، ذیل خیارزه و الصيدنة، ذیل
قنا.

۳. صورت کامل بیت در کتاب النبات، ج ۳، ص ۸۲، آمده است.

۴. این کلمه شناخته نشد.

۵. در یزد و کرمان به خیارچنبر خیارشنگ گفته می‌شود، رک. لغت نامه دهخدا.

۶. این کلمه در فرهنگهای عربی پیدا نشد.

۷. اصل: كتب الصفات و شاید صحیح کتاب النبات باشد، اما این مطلب در مجلدات موجود کتاب النبات نیامده
است.

۸. این کلمه شناخته نشد.

۹. اصل: الزابج.

۱۰. ظاهراً: الخمر.

۱۱. اگر منظور این است که ققاع معرب کوفه است، پس کوفه باید مصحف فوکه (فوگه؟) باشند. فرهنگهای
فارسی ققاع را معرب فوگان دانسته‌اند.

۱۲. ظاهراً: الاستاق. دهم در زبان پهلوی و در دین زردشتی به زردشتی مؤمن و پارسا و آشنا به رموز دین گفته
می‌شود و از اوستایی -dahma گرفته شده است.

۱۳. البته، این وجه اشتقاق عامیانه است. طبق این نظر صیغه امر از فعل ایستادن باید «است» تلفظ شود.

مغرس هذه الشجرة في ... الملوك تجاه العيون و هي واحدة من اشجار كانوا يتيمنون^۱ بالنظر اليها و اسماء هذه الاشجار جنار،^۲ كنار،^۳ هنار،^۴ وجار،^۵ ارکوان،^۶ دهمست. و لالفاظ هذه الاسماء اشتقاقات حسنة المرجوع لان معنى جنار جن آرا^۷ اي اقطف وهات و يعرب على الصنار. فاما الدلب فانه تعريب دلبا بالسريانية. و معنى كنار كن آرا^۸ اي اعمل وهات و معنى هنار^۹ احمّل غيره^{۱۰} ايضاً و هنار و انار اسمان للزمان و وجار^{۱۱} معناه وج آرا^{۱۲} اي انزع وهات^{۱۳} و ارکوان^{۱۴} لفظة مختصرة من داذا روان و معناه العطية المصروفة الى الروح بعد مفارقة الجسم^{۱۵} و اخبرني منده بن المرزبان بن منده انه راي هذه الشجرة بخرمه^{۱۶} [من] رستاق كوار من كورة اردشير خره من بلدان فارس. قال و هي شجرة ساقها دقيقة في دقة ساعد بطول خمس قامات و اوراقها يكون في ذروتها و ساقها يتجرّد^{۱۷} و اوراقها كاوراق الخلف البيذ بوا^{۱۸} يستدير مع اغصانها و لها رائحة ذكية و حبها يسمى دهمست دانك و زعموا ان الدهمست هو ثمرة شجرة الغار و ان الدفنس^{۱۹} الذي هو معرب عن دفنوس^{۲۰} هو ورق شجرة الغار. قال و الغار شجر عظام.^{۲۱}

دينارويه: الحروسخيه (يا: الحروسخيد) في لغة اصفهان و في لغة همدان دينارو و قد يعرب على الديناروج.

۱. اصل: تمون.

۲. اصل: جنار.

۳. اصل: ارکوان.

۴. اصل: جن آرا. جن مخفف جن، صيغة امر از فعل چیدن است.

۵. هنار صورت ديگري از انار است که در مناطق مرکزي ايران رايج بوده و در بعضی از متون فارسی مانند نقض نیز به کار رفته است، رک. صادقی، ۱۳۸۰، ص ۶.

۶. جزء اول آن، یعنی هن تلفظ ديگري است از an و any پهلوی (از فارسی باستان aniya) به معنی ديگر. مطلب مربوط به جنار و كنار و انار را بيروني نیز در الصيدية، ذيل حب الصنوبر الكبار از قول حمزه آورده است.

۷. اين کلمه شناخته نشد و معلوم نيست نام چه درختی بوده است.

۸. «وج» که آن را به معنی انزع يعني بيرون کن گرفته معلوم نيست از چه فعلی است.

۹. اصل: ارکوان.

۱۰. برای اين وجه اشتقاق، رک. ارجوان در همین مقاله.

۱۱. اصل: بحرمد. در حاشية ديگري در کتاب اين نام يا حرف جرّ «و» به صورت تحزقه به کار رفته که به احتمال

زياد بايد بخرمه خوانده شود.

۱۲. اصل: تبجرد.

۱۳. بوا به دنبال بيذ معلوم نيست چه کلمه‌ای است.

۱۴. اصل: الدفنس.

۱۵. اصل: الدفوس.

۱۶. اصل: عظام.

رازیانج: الرازیانج معرب عن وازیانه و لاعریة له و یسمى بلغة اصفهان **داذیان**^۱.

رهشی: **الکنجاذق**^۲ معرب من کنجاده^۳ و هو المسمى باصفهان وشاره، الا انهم یسمونه باسم آخر لا اعرف اشتقاقه و هو **الرهشی**.

زُعرور: **کهج**^۴ بلغة اصفهان و **کوهج** فی لغة همذان و هو فی لغتهم منسوب الی [الجبل] لانه شجر جلی و اهل^۵ [آذربایجان] یسمون هذا الاسم [علی الاحمر]^۶ منه و یسمون الاصفیر **سوردک**^۷ ... ی اردک^۸ (یا: اردل).

زلابیه: **زراف**^۹ [انه] اسم للمعرب علی الزلابیه و هو اسم لجميع ما یُصب علیہ الدهن من الحلواء.

زنجبیل: **زنکفیل** [عرب علی الزنجبیل و نباته] یغرس غراسا. قال مصنف کتاب النبات [ان نباته یشبه نبات الراسن].^{۱۰}

ساج: **ساگ** هو معرب علی الساج و علی الساعا^{۱۱} ایضا و قال مصنف کتاب النبات الساج لیس بما ینبت ببلاد العرب و ذکران^{۱۲} من رأه فی منابة^{۱۳} ذاهبا فی السماء حتی لا یطول شجر طولہ و

۱. بی شک تصحیف باذیان است.

۲. ظاهراً: الکنجارق.

۳. ظاهراً: کنجاره، مگر اینکه کنجاده صورت قدیمتر کنجاره باشد، اما تبدیل «ذ» به «ر» در گوبشهای مرکزی اتفاق نیفتاده است.

۴. تلفظ این کلمه kolej است که مخفف کوهج یعنی کوهی است. محمد مؤمن تنگابنی در قرن یازدهم در تحفه معادل زعرور را در زبان مردم اصفهان کوپج ذکر کرده که امروز کوپج (=زالزالک) تلفظ می‌شود.

۵. اصل: اهر.

۶. تکمیل از الصیدته.

۷. الصیدته: سرزک: برهان قاطع: شیرزک. در یکی از ترجمه‌های فارسی صیدنه نیز سرزک است. ضبط متن نیز با این املا تناسب دارد نه با سرزک.

۸. الصیدته: اردک و ظاهراً همین درست است. صیدنه نیز اردک دارد. ازدف نیز کلمه دیگری است برای زعرور رک. الساسی، ص ۵۲۰؛ البلغة، ص ۳۱۵؛ الایاتة، ص ۲۰؛ الایبیه، ص ۱۷۲؛ المرقاة، ص ۱۳۵؛ ازدف. بنابراین حدسی که در حاشیه الصیدته زده شده که ازدف تصحیف اردق است که به اردک بدل شده نادرست است.

۹. zarav=.

۱۰. تعلق این قسمت به موازنه قطعی نیست، چون جلوی آن علامت (مو) نیامده، اما خط و مرکب آن مانند سایر حاشیه‌های منقول از موازنه است.

۱۱. رک. کتاب النبات، ج ۳، ص ۲۱۴.

۱۲. کذا.

۱۳. ان زاید به نظر می‌رسد.

۱۴. ظاهراً: منابته.

ورقه امثال البراس^۱ فيتعطى^۲ بورقة^۳ منها رجل ... يستكنه^۴ من المطر و الفيلة معجبة به و بورق الموز فتاكله و ذكر الجيهاني ان بمدينة سدان اشجار الساج و لها اوراق يقطع الورقة.

سرمق: السرمق معرب عن سومه بلغة الري و هو بلغة قاسان سومجه و بلغة جي اصفهان سومه و سريانيه قطفا و عرب على العطف.

سذاب: الفيحج اسم من اسماء السذاب معرب عن فيون^۵ و اهل كورة خوزستان لا يكدون بقولون سذاف و انما يقولون فتون^۶ و المستعمل في لغة اهل الزمان^۷ السذاب و الكرفس و الكبر و الفوذنج من دون اسمائها الاخر.

سلجم: السلجم^۸ وقع معر[با] بان جعل شينه سينا كما عرب شبت^۹ على الك ... و اللقت معرب عن لفنا بالسريانيه.

شونيز: معرب عن لفظة ... بلغة اصفهان سوسج^{۱۰} [عربي] الحبة السوداء.

شوحط: شوحط هو معرب شوهد و قد جعله [ال] الامصار اسما لعدة من الاشجار. فيفارس شجره ... و قد سموها بالعربية الشوحط و في سواد فارس شجرة تسمى^{۱۱} بور (يا: لور) نبت حيث يصطكها ال ... و يسمونها الشوحط ايضا.

شيص: قال مصنف كتاب النبات الشيص من التمر ما لا ينوي و ان انوي لم يشتد نواه فاذا جف كان حسفاً، لاحلاوة له و اصله فارسي و هو سينا.

شليثا: شليثا له معنيان: ان شئت^{۱۲} كان مسلة^{۱۳} و ان شئت^{۱۴} كان موهبته.

۱. اصل: الرأس.

۲. اصل: فيتعطى.

۳. اصل: بالورقة.

۴. اصل: ... مكنه.

۵. ظاهراً: فيعن يا بيغن. در الصيدية آمده: هو بلسان قايين بيغن و قد عزب و قيل قيجن.

۶. ظاهراً: الزمان.

۷. اصل: الشجلم.

۸. مسلماً شبت نيست، چون شبت خود معرب است و «شبن» آن حفظ شده و به «سن» بدل نشده است.

۹. تعاقب این فقره به موازنه، به علت آنکه کلمه «مو» قبل از آن ذکر نشده، قطعی نیست.

۱۰. ظاهراً: شونيج.

۱۱. اصل: يسمي.

۱۲. اصل: شبت.

۱۳. مسلماً: مسلة.

۱۴. اصل: شبت.

صنوبر: صنوبر اسم شجرة منبتها بارض العجم، اسمها الفارسی نوج. فاما الصنوبر فاسم جرمقانی قد عرب. وللصنوبر ثمر مثل اللوز و عن (؟) الصغار یسمى لوز الصنوبر کلاهما یا کلها الناس و الارز ذکر الصنوبر و کلاهما شجر^۱ باسق و عروقهما یتخذ منه الزفت و كذلك اعجازهما. فاما القطران فیتخذ من شجر العرعر بارض العرب و هو شبيه بارز و الصنوبر و من هاهنا زعم مصنفوا کتب الصفات ان العرعر هو الشجر الذي فارسیته کاج لان فی الکاج شبيها من النوج و من العرعر و كذلك السرو و بهذا اللفظ معرب. و الشث بعيد الشبه منه و مصنفوا کتب الصفات قالوا الشث سرو، و قال مصنف کتاب النبات الصنوبر اسم ثمر الارز الا ان العرب قد یسمى الشجر باسم ثمره و الارز معرب عن ارزا بالسریانیة و مثله النبق هو اسم السدر و قد یسمى شجره النبق.

طرشقوق: حواء^۲ البقر خاروه^۳ فی لغة اصبهان و فی لغة همدان گاودر^۴ و یجعلون له عربیة اخرى و هو الطرشقوق و هو بقل مثل الخس بلهج (؟) به ایل (؟) و یزعمون انه فازهر لسم الحرورة.^۵

عسل: [العسل اسم یقع علی ثلثة ضروب، احدها عمل^۶ ... و فارسیته انگبین^۷ و الآلة التي یعمل النحل [فيها العسل یسمى کورسته [و] کندينه^۸. فاما کورسته ...^۹ فارس یسمونه کورا. و اما کندينه فاسم القند. [و الاسم الثاني هو مشك^{۱۰} انگبین و یكون من [ما یعمل فی جروم فارس و یتنقل^{۱۱} به. فهذا وصف [لعاب النحل. و الاسم الثالث یقع علی ما استحال من [الماء التي یقع علی الاشجار و هو گوئه^{۱۲} انگبین [و هو عسل القتاد و تروانگبین و هو عسل الحاج [و گرا] انگبین و هو عسل الطرفاء و ذکر علی بن حمزة^{۱۳}

۱. اصل: شجرة.
۲. اصل: حوا. اصلاح بر اساس الصیدیه است.
۳. الصیدیه: خاروه، بدون تصریح به اصفهانی بودن آن.
۴. الصیدیه: گاودر، بدون اشاره به همدانی بودن آن؛ صیدیه: کاوژن و کاودن.
۵. ظاهراً: الجرارة، ابن بیطار ذیل هندباء درباره طرشقوق می‌گوید: و خاصية النفع من لسع الهوام. نیز رک. الابنیه، ذیل هندباء (ص ۳۴۰) که می‌گوید: و بیخش گار کزدم را سود کند.
۶. ظاهراً: عسل النحل.
۷. اصل: انگبین.
۸. این کلمه امروز در خوانسار به شکل کندیته به معنی کندو به کار می‌رود. از توضیح حمزه معلوم می‌شود که کندو از کند، صورت فارسی قند، گرفته شده است.
۹. ظاهراً: فاهل.
۱۰. شک نیز خوانده می‌شود.
۱۱. اصل: تنقل.
۱۲. اصل: کونه که باید گوئه یا گون خوانده شود، زیرا قتاد گون است.
۱۳. منظور علی بن حمزة بن حمارة اصفهانی، متوفی در ۳۲۲، صاحب کتاب فلاند الشرف فی مفاخر اصفهان است که رساله‌ای درباره عسل داشته و آن را برای ابوالحسین بن طباطبا نوشته بوده است. تعالی در ثمار القلوب، ص ۵۳۸ و لطائف المعارف، ص ۱۸۱، مطلب زیر را از این رساله آورده است: افضل الاعسال کلها عسل اصفهان و خیره ما اذا قط علی الارض و هانت علی کمالها و خلت علی الاشیاء...

وكان [بن] و اعمامه يملكون عدة ضياع برستاق فریدین^۱ ... مل^۲ الماذی معرب من الفارسية قال و ذلك [ان] اناث عند الفرس اولی بان يكون عناصر ... بوزه (?). قالماذی هو الذى يشتره الاناث من [النحل] و يكون اجود. قال و الدليل على قولهم انهم قالوا ... بن للركلة^۳ و مادة للنهر الكبير الذى يعرف^۴ من م^۵ و لهذا قالوا بست ماذه و اهل اصفهان يبدلون هاء الى الياء فيقولون ماذی^۵ مكان [ماذه] ... دن الكايج (?). ماذی و سموا النهر الصغير الذى يعرف^۶ من النهر الكبير المسمى ماذه سريك و عزبوه على السرى. قال و العسل الذى من عمل الامهات اصلب و الذى من عمل الفراخ يكون اعذب.

عنبر: العنبر و المسك و الكافور لاشك فى تعريبها اذ كانت من بلاد العجم بجلب[ب] الى جزيرة العرب و حقيقة لفظ العنبر البر^۷ و معناه ثمرة الماء.

عود: الالوة^۸ معربة عن الو و الو اسم من انواع الطرفاء، يقال له كدالو(?) و رزكوالو(?). و قد عزبوه على الالنجوج و اليلنجوج^۹ و العرب لما وقعت هذه الخشبة الى ارضها سموها العود و العود اسم لكل خشب و تسميتهم هذا الطيب عودا كتسميتهم البربط عودا لما كان منحوتا من العود.

عوسج: العوسج اشك فى لغة اصبهان و فى لغة همدان اسفيدشكس.

غاليه: اشتقاق الغالية من انه يغلى فى^{۱۰} اصول الشعراى يدخل فى اصوله.

غار: الغار شجر عظام واحدته غاره و هو ذو ورق اطول من ورق الخلاف و حمل اصغر من البندق، اسود القشر له لب يقع فى اخلاط الادوية و ورق طيب الرائحة يقع فى العطر

رساله علم السان

۱. اصل: فریدین.
۲. ظاهراً: ان.
۳. ركله به معنى بسنة تراه است.
۴. ظاهراً: يعرف.
۵. امروز در اصفهان به نهريهاى نسبتاً بزرگى كه از زاینده رود جدا و در شهر جارى مى شود ماذى گفته مى شود.
۶. ظاهراً: يعرف.
۷. «ا» به جاي «آ» به كار رفته است. بنابراین آب بر(بر) ثمر) آب است.
۸. تلفظ اين كلمه آلوة و الوة است. دينورى نیز در النبات، ج ۳، ص ۲۱۹، مى گويد الوة كلمه اى عجمى است.
۹. دينورى درباره معرب بودن النجوج و يلنجوج چيزى نگفته است.
۱۰. ابوريجان مى گويد فارسى عوسج شكى است. بنابراین محتمل است كه اسفيدشكس تصحيف اسفيدشكى باشد.
۱۱. اصل: بها.

و هو فارسی و اهل الشام یسمونه الرّند و یلثمون حوافی^۱ الحمر بورقه لطیب عرفه^۲
ولانه یستشعرون فیه انه سعى^۳ الآفات عن المشروب.^۴

غرقد: غرقد فارسیته تنکس.^۵

غضا: غضا هو قاه و فی لغة اذربيجان کجل.^۶

فالوذج: فالوذ لما وجدوه سهل المتبلع سموه السرطه^۷... فلما شاع فیهم عربوه علی الفالوذج
و الفالوذ.

فطر: فطر معرب عن فاطر نانا^۸ بالسریانیة و فارسیته هکارج^۹ و هو اسم قائم فی لغة اصفهان فی
انواع الفطر. لونان یکونان ببلاد خراسان و هما کسنج^{۱۰} [وا کسته و احدهما مستدیر و الآخر
مستطیل و هما یفضلان جمیع اصناف الکماة و انواع الفطر بالطعم و المذاق سواء، یجلبان^{۱۱}
الی النصارى فی کل بلد.

فستق: الفستق هو اسم شجر سمي بثمره، یسمى باسمین [الاول] فسته^{۱۲} و^{۱۳} تقست فعرب

۱. ظاهراً: حوافر.

۲. اصل: عرفه.

۳. ظاهراً عبارت باید چنین باشد: وانهم یستشعرون به لانه ینفی.

۴. به دنبال مطلب بالا، کاتب مطلب زیر را افزوده است: الی ها هنا قول المصنف و قد ذکر الغار عدی بن زید فقال:

رب ناربت ارمقها تقضم الهندی و الغارا

فسره ابو عمرو بان الهندی عود الوط^(۹). این بیت در کتاب التبت، ج ۵، ص ۱۸۶، نیز آمده و ضبط تقضم از آنجا
به جای مصم که در متن آمده نقل شد.

۵. به نوشته بیرونی درخت عوسج (ام‌غیلان، مغیلان) هنگامی که بزرگ شود غرقد نامیده می‌شود. در برهان
قاطع تنکس و تنگز نام درختی است دارای خارهای بسیار که گلش به کاستی می‌ماند و آتش آن تیز است. در کازرون
بتنگز و بتنگس نام درختی است به‌مانند و خاردار که میوه‌های ریز دارد، اما در کردستان بتنگس به درخت ارژن اطلاق
می‌شود.

۶. غضا درخت تاغ (شورگز است). قاه و کجل وازه‌های تازه‌ای هستند.

۷. سُرطه به معنی سریع البلع و اکول است. آنچه در متن آمده باید کلمه دیگری از همین ریشه باشد.

۸. تلفظ این کلمه را نتوانستم پیدا کنم.

۹. در نسخه‌ای از لغت فرس اسدی که در کتابخانه ملک است سماروغ به کارز و اکارج معنی شده است. هکارج
در متن تلفظ اصفهانی اکارج است؛ قس. همار به جای انار که گذشت. اکارج و هکارج و کارز صورتهایی از قارج
کنونی هستند و بنابراین احتمالاً باید اکارج و هکارج خوانده شوند. برهان آکارس را نیز به این معنی آورده است که
ظاهراً باید آکازس خوانده شود.

۱۰. این کلمه ظاهراً تصحیف کسج است. برای توضیح بیشتر رک. یادداشت ص ۵۲.

۱۱. اصل: بجلبان.

۱۲. باید پسته خوانده شود.

۱۳. به دلیل کلمه [الاول] باید «الثانی» از قلم افتاده باشد، ولی «تقست» معلوم نیست چه کلمه‌ای است.

الاسم الاول على [الفسق] وكذلك البندق لها اسمان قد عرب^۱ ...^۲ فنده^۳ و تكون (؟)
 فعرب الاسم الاول منها على ا...^۴ و في طريقة البندق الجلوز و يسمى بالفارسية [فنده]^۵
 و معناه البندق الهندي و قال مصنف كتاب النبات الفستق ليس من نبات العرب و ا...
 ذلك ان ابا نخيله لما لم يعرفه توهم...^۶

فوفل: فوفل اسم شجرة منبتها في ارض العجم، كالنخلة نخلة النارجيل تحمل كبائس فيها الفوفل
 امثال التمر. فمته اسود و منه احمر و فيه مايكون في شكل الباقلي و هو يقوى الاسنان و
 يبيضها و يطيب النكهة.

قوة: قوة رونداس^۷ في لغة اصفهان و في لغة هم [دان] رويناس و سريانيته فونا و منه عرب القوة.
 قرع: القرع معرب عن قرا بالسريانية و فارسيته كذو في لغات كثيرة من البلدان و في لغة ارجان و
 النوبندكان كوكونه.

قرنفل: القرنفل شجرة عجمية و قال مصنف كتاب النبات القرنفل ليس من نبات ارض
 العرب و قد كثر مجيئه في كلامهم و اشعارهم و سماه بعضهم في الشعر القرنفل، فقال:
 خوذ اناة كالتهاة عَطْبُولُ كَأَنَّ فِي اَنْبِياها قَرْنَفُولُ^۸

قرز: القزوالابريسم يتفرعان^۹ عن لعاب د [ود] ببلاد طبرستان و اسماء هذه العناصر [أخوذة] من لغة
 الفرس معربة. اما الخز^{۱۰} فتعريب هزد^{۱۱} و [القز] فتعريب كج و الابريسم تعريب افریشم.
 قشمش: ششك^{۱۲} اسم الحبة التي في داخل حبة العنب و اذا كان العنب ذاحبة واحدة قيل

۱. ظاهراً: قد عرباً.
۲. ظاهراً: و هما.
۳. اين كلمه و كلمه بعد از آن، بكون، شناخته نشد.
۴. ظاهراً: البندق.
۵. شايد فنده هندی يا هندوه، رك. ذيل قصب.
۶. كاتب دنباله مطلب را نياورده ولى ظاهراً چنين بوده است: ان الفستق من البقول. زيرا مؤلف لسان العرب از قول ابوحنيفة ديتورى مى گويد ابونخيله، از شعراى عرب، چون فستق را نمى شناخته آن را از بقول دانسته، سپس شعر او را نقل کرده است.
۷. در يکى از نسخه هاى دستوراللفه اديب نظري قوة به رنداس برگردانده شده است.
۸. اين بيت بر اساس كتاب النبات، ج ۳، ص ۲۱۵، اعراب گذارى شد.
۹. اصل: سفرعان. خوانسارى: يتصنعان؟
۱۰. اصل: الخرد.
۱۱. اين مطلب در حاشيه اى در منهاج نيز آمده كه من به علت آنكه از موازنه گرفته نشده بود در يادداشتهاى خود نياورده ام، اما مرحوم دكتور زرياب آن را در ص ۱۹۱ الصيدينه نقل کرده است.
۱۲. كاتب در اينجا شيشك نوشته است، اما در موارد بعدى ششك و ظاهراً همين ضبط درست است.

بل ششک^۱ فاذا لم يكن فيه حب قيل كم ششك و قال قولهم الكشمش يعني^۲ لانه كمششك^۳ و المعنى انه لاحب فيه.

قصب: من منابت الادوية (?) القصب^۴ و انواعه كثيرة و الاسم الذى يجمع انواعه صلبها و رخوها نى، فيقال لقصب القنا نى^۵ و هندوه^۶ و هندونى و لقصب اليراع نى^۷ افيشه و افيشه نى^۸؛ ثم للقصب فى كل بلد اسم لا يستعمل فى البلد الآخر. فبقارس يسمى^۹ فو^{۱۰} و باصفهان كواه... سد و بقاسان نهه و بقم كلوفه. فهذه اسماؤه فى البلدان و نى هو الاسم الاعم و لذلك يقال للحص^{۱۱} نى بسته و يقال للماشح نى دار و يجمع معربا [ع] الى النيادة^{۱۲} لانه بالقصب يباشر المساحة كما ان الكيال يسمى^{۱۳} كفيج دار^{۱۴} بالفارسية لانه بالقفيز يباشر الكيل. فاما اسماء انواعه. فان شيرين نى اسم [ق] صب السكر و يسمى بطبرستان شكر ليه (?) و بوريا اسم لنوع منه قد عرب على الباريا و البوريا، و كولان اسم لنوع منه ينسج^{۱۵} منه حصر بردى يشبه البردى... يوزر اسم للبردى بلغة اصفهان و هو بلغة همدان دهل، و قامه اسم لنوع منه. كان الاوائل من الفرس يكتبون بالانبوبة منه غير مبرية^{۱۶} و يسمى بالسريانية قفا^{۱۷}... كسرت تلك الانابيب سميت حينئذ لفيشه. ساقان اسم لنوع آخر منه و منه ينسج جياذ^{۱۸} الحصر. كوف^{۱۹} اسم لنوع منه ينسج الدون من الحصر و الحصر ايضا... لوف^{۲۰} و للحصر بالفارسية اسمان و هما نكرد [و] لفيشه. فاما نكرد^{۲۱} فقد بقى فى لسان اهل مكران حتى

۱. ظاهراً: بك ششك.
۲. اصل: بجن.
۳. از ذکر این اشتقاق عامیانه برای کشمش معلوم می‌شود که ششک باید شیشک تلفظ شود.
۴. ظاهراً: من منابت القصب الادوية.
۵. «ا» به جای کسرة اضافه است. ضمناً تلفظ هندوه به جای هندونیز جالب است.
۶. ظاهراً «ا» در اول افيشه زاید است، زیرا فيشه به جای پیشه (بیته) به کار رفته است و شاید لفيشه، رک. دنباله مطلب.
۷. آیا تصحیف نى است؟
۸. ظاهراً: للخصوص.
۹. این کلمه را در فرهنگهای عربی نیافتم.
۱۰. کفيج (با «ج» اصفهانی) تلفظ اصفهانی کفیز، اصل فارسی قفیز است.
۱۱. اصل: نسج.
۱۲. اصل: مبرنه.
۱۳. ظاهراً: قنیا... زیرا در الصیدته القصب الفارسی به سريانی قنياد بساما نامیده شده است.
۱۴. ظاهراً: ولما.
۱۵. اصل: جياذ.
۱۶. ظاهراً تصحیف لوف است که در عبارات بعد دوبار تکرار می‌شود.
۱۷. ظاهراً: یسمى.
۱۸. نکرا نیز خوانده می‌شود.

ان احدا منهم لایقول حصیرا]] الا ان یتکلم بالعربیة و قدیسمی ... ازاد بوریا. بافو اسم لما یتطایز من الحلقا[ء] و یسمیه اهل اصفهان لوف. سف اسم نوع منه یرض^۱ و یخشی به الوساید و البراذع.

کافور: شجرة الکافور مرتفع خمسين ذراعا و اکثر و خشبه رخو غیر صلب.

کاذی: هو شبه نخلة^۲ ورقها يشبه ورق الصبر و لها طلع کطلع النخل^۳ فاذا طلعت قطعت و الفی الطلع فی الدهن و ترک فيه حتى یختم^۴ فاذا اختمر سمي دهن الکاذی و یكون ذلك الدهن فی حدة^۵ لایقفه^۶ احد ان یشمه^۷ من حدته حتى انه وقع الرعاف علی من یشمه من غلبة^۸ حرارته. و اذا وضع فی بیت عتیق رحا^۹ البیت من رائحته ... و كذلك ما فی البیت ... الکاذی لانه ... صلب فيه سانه ... وه قال ... س ... نیسان مصطبحا من خمر قطربل ... الکاذی فسالت بفارس [عن] [الکا]ذی فقیل هو اسم نبات من ازاهیر ... ناصع الحمرة یكون بسیراف ... [دا] الجروم.

کرویا: کرویا سریانی فارسیته ...^{۱۰} لانه مناسب لکفور^{۱۱}.

کشتول: و بهرموز من ساحل کرمان شجرة یقال [لها] کشتول و هی شجرة عظیمة یقول^{۱۲} المسافرون فی البر و البحر انهم لم یروا شجرة اعظم منه باغصان کثیفة و اوراق ملتفة قد ارسلت فی جمیع اغصانها عروقا مثل الجبال حتى ان الصبیان یعلقون بها و یصعدون الی ذروة الشجر بها^{۱۳} و ورقها یشبه ورق^{۱۴} ولها ثمرة فی شکل الشین (?) لاحب فیها و لاطعم لها و غیاضها الاراک و بهذا (?) شجرة الذاذی و^{۱۵} الحناء.

۱. اصل: یرضی. نصیح از آقای دکتر خوانساری است.

۲. اصل: نحله.

۳. اصل: نحل.

۴. اصل: یختم.

۵. اصل: ودة.

۶. ظاهراً: لایوقف. دکتر خوانساری: لایقوی یا لایطبق.

۷. اصل: لشمه.

۸. اصل: علیته.

۹. ظاهراً: رُوح.

۱۰. ظاهراً: شاه زیره، چنانکه در الصیدنة از فول حمزه آمده است.

۱۱. ظاهراً: للملوک، به قیاس با شاه زیره.

۱۲. اصل: یقولون.

۱۳. اصل: فیها.

۱۴. به اندازه یک کلمه سفید گذاشته شده است.

۱۵. اصل: وو.

كفكف: كَفَّكَفَ لامنبت لها بارض العرب و عرب على القيقب و قيقب السرج من خشبه ...
کندر: کندر شجر منبته بارض الشحر و رأ ... و قال مصنف کتاب النبات کندر اسم فارسی [سی] عربوه
 على الكندر كما ان اللبان اسم له معرب عن لبو[نتا] بالسريانية و هو شجر لا ينبت الا في
 الجبال و ورقه مثل ورق ال... و ثمرته يكون لها حرارة في الفم و علكه كصمغ^۱ ساير الشجر.
لبلاب: لبلاّب معرب عن لفلاف و هو مستعمل بهذا اللفظ في لغة ارجان و هو بلغة اصفهان
 از ریشک.^۲

لصف: اللصف اسم يستعمله الاعراب دون اهل الريف.

لفت: اللفتية^۳ سريانية لان الشلجم عندهم لفتا.

لوز: اللوز شجر من اشجار مكران و عمان و السند يحمل ثمرًا مثل ال... الحميز و بساحل السند
 شجره ينبت في قرار الماء في البحر ذات اغصان^۴ فيقطعها العاصد و يتخذ منه خرزا.^۵

محلّب: قال مصنف كتاب النبات شجر المَحْلَب لا ينبت بارض العرب و حبه هو الذي يتخذ منه
 الغسول المطيب و لم يزد على هذا.

مصوص: مصوص معرب عن مزوز و هي لفظة فارسية و منها اشتقت المرازه^۵ و المَز.

مصطكى: اسم رومي و فارسيته كيه^۶ و هو صمغ بعض الاشجار و قال مصنف كتاب النبات
 المصطكى ليس نبات ارض العرب^۷ و قد دخل ... في كتاب حر ... مصطكى ...
 متضاده و هو يحبس البطن و ... الباردة.

موز: موج و لوج اسمان فارسيتان با ... لغة اهل مكران، فعرب موج على الموز و [لوج على
 اللوز. و قال مصنف كتاب النبات ... من نبات ارض العجم، قد كثر الان بارض العرب
 و هو معرب و الموز من نبات فارس و الاسم معرب.

۱. اصل: عله لصمغ.

۲. كاتب در حاشیه دیگری نوشته: لبلاّب يعرف بجاست بزوشك و در حاشیه دیگری که ظاهراً آن را از جایی نقل کرده می‌گوید: لبلاّب بالرومية ... و بالفارسية زرايشق. از این دو معادل معلوم می‌شود لغت اصفهانی لبلاّب باید از ریشک یا از ریشک تلفظ شود. تلفظ زرايشق نیز ظاهراً زرايشق بوده است.

۳. شاید: اللفت. البته لغتیه نیز در عربی به معنی نوعی کاجی (عصیده) است که با این کلمه ارتباطی ندارد.

۴. اصل: خرزا.

۵. اصل: المرازه.

۶. اصل: که. اصلاح از الصیدنه است.

۷. رک. کتاب النبات، ج ۳، ص ۹۲.

مَهْدُ هُوَ الرَّمْثُ فِي لُغَةِ أَصْفَهَانَ وَ هُوَ فِي لُغَةِ هَمْدَانَ كَدَنَةٌ^۱

ناج: نَاج هُوَ اسْمُ نَوْعٍ مِنَ الصَّنُوبَرِ يَكُونُ بِبَهْرَاءَ وَ فَوْشَنَجٌ يَحْمَلُ ثَمْرَةَ عَلِيٍّ خَرَطَ (؟) ... فَيَشْتَقُّ^۲ عِنْدَ إِدْرَاكِهِ وَ يَخْرُجُ مِنْهُ حَبٌّ فِي ضَعْفَى حَبِّ الْفَغَارِ مَكْتَزٌ (؟) يَخْرُجُ مِنْهُ لَبٌّ طَعْمُهُ طَعْمُ ثَمْرَةِ الصَّنُوبَرِ.

... الاسم رَفْنِي (؟) اسْفِيذُونَ وَ مَصْنَفُوا كَتَبُوا^۳ النَّبَاتِ جَعَلُوا عَرَبِيَّتَهُ الْفَيْسَ.

نانخواه: النَّانِخَوَاهُ لَا يُعْرَبُ إِلَّا عَلَيَّ هَذَا اللَّفْظِ وَيَسْمَى بِلُغَةِ أَصْفَهَانَ جَنِيَانٌ^۴ وَ بِلُغَةِ فَارِسٍ كَزْرَكٌ نَدٌّ: النَّدُّ مَعْرَبٌ عَنِ الْكَنْدِ وَ لِلنَّدِّ بِالْفَارْسِيَّةِ ثَلَاثَةُ أَسْمَاءَ وَ هِيَ الْكَنْدُ [أ] أَذْرَبُو [و] أَنْكَشْتُ بُو وَ مِنْ أَنْكَشْتُ بُو سَمُوا الْمَجْمَرَةَ أَنْكَشْتُ دَانَ وَ تَسْمَى أَيْضًا بُوورَه^۵ وَ أَذْرَجِينَه^۶.

نعناع: النَّعْنَاعُ مَعْرَبٌ عَنِ نَعْنَعٍ^۷ بِالسَّرْيَانِيَّةِ وَ فَارْسِيَّتَهُ ... خَشُّ فُوذَنَه^۸ بِلُغَةِ أَصْفَهَانَ وَ بِلُغَةِ فَارِسٍ رَاكُوتَه^۹.

هندبَاء: سَرْيَانِيٌّ مَعْرَبٌ عَنِ حَدَبِي^{۱۰} فَارْسِيَّتَهُ كَسْنِي^{۱۱}.

هلو: هَلَوٌ اسْمٌ يَتَفَرَّعُ مِنْهُ عِدَّةُ أَسْمَاءَ مِنْ أَجْلِ مَخَالَفَةِ كُلِّ مَسْمُومٍ مِنْهَا الْآخِرَ بِأَشْطٍ ... اللَّوْنُ وَ هِيَ زَرْدٌ هَلَوٌ^{۱۲} وَ هُوَ الشَّمْشُ وَ قَدْ عَرَبَ عَلَيَّ زَرْدَالُوقٌ وَ أَمَاسِيَا ... فَهُوَ الْإِجَاصُ وَ أَمَّا شَفْتَه هَلَوٌ فَهُوَ الْخَوْخُ وَ الْخَوْخُ مَعْرَبٌ عَنِ السَّرْيَانِيَّةِ [نِي] وَ هُوَ حَاخَا حَوَارِي. فَهَذِهِ الْأَسْمَاءُ

۱. رمث درختی است به اندازه قد انسان که از جوب آن هیزم می‌گیرند و فارسی آن کوس است (کتاب النبات ج ۵، ص ۱۸۹).

۲. فیشق درست است.

۳. اصل: کتاب.

۴. تلفظی است از زنیان.

۵. بویره، یعنی حامل بو.

۶. آذرچینه؟

۷. اصل: بنعا. اصلاح از روی الصیدته است.

۸. بیرونی فارسی آن را بوذنه آورده است؛ خش=خوش.

۹. اصل: راکونه. در حاشیه دیگری در کتاب آمده: نعنع بالرومية اورسمون و بالسريانية سينا ... (بقیه کلمه سیاه شده) و بالفارسية راقوطه ... بر این اساس راکونه به راکوته تصحیح شد. اختیارات بدیعی راقوته را لغت شیرازی نعنع دانسته است.

۱۰. کلمه در اصل به صورت شکسته نوشته شده و ناخوانا است و بر اساس الصیدته، به حدبی تصحیح شد. اصل نیز به احتمال قریب به یقین حدبی است.

۱۱. حمزه، به نقل از بیرونی در الصیدته، فارسی هندبَاء را کسنی آورده است.

۱۲. هلو ظاهراً تلفظ آلو در زبان اصفهانی بوده است.

واقعة على الاصول و يتفرع من هذه الاصول اسماء [ايضا]...^۱ شاهلو [و] بيسه هلو^۲
 [و] موهلو^۳ و اما فرسه هلو^۴ فهو الخوخ الاقرع و يسمى ايضا... و هو اسم مخفف
 عن سلانه (يا سلدانه) لان الرجل الاقرع يسمى سيل^۵ و اما هندو هلو فهو اسم للخوخ
 [الهندي] الذي يكون الواحد منه في قدر مشمشة و يسمى باصفهان سندی و بخراسان
 سه[ته] رنگ^۶ و ليس الخوخ اسمان^۷ و هي سفته [هلو] [و] اشكاف [و] سفته هلو رده، وقد
 جعلوا... المفلق و الدراقن اسم الخوخ بلغة اهل الشا[م]... و الفرسك بلغة اهل اليمن و
 هو اسم عربته الفرس الذ[بن] كانوا ملوك اليمن قبل دولة الاسلام.

در اینجا منقولات موازنه به پایان رسید. اینک به نقل بعضی حواشی دیگر کتاب می‌پردازیم که
 حاوی فواید لغوی و اطلاعات زبانی است. در پی این منقولات بعضی توضیحات را نیز می‌افزاییم.
 در اینجا عبارات عربی را به فارسی نقل می‌کنیم.

ابوخلسا: در کتابی دیدم که ابوخلسا شنجار و شنقار است و آن خَف جَوْفَه است.

ابهل: در قم اَفْرَسَه نامیده می‌شود.

آئل: مجوس آن را مقدس می‌شمارند و بزرگ می‌دارند.

إجاص: نوع سفید و بزرگ آن از روی مدح و ستایش شاهالو نامیده می‌شود، گویی شاه‌آلو است.

دنبالة اجاص: نیشن^۸ دو نوع است: بسیار سفید و سرخ خالص که نزد ما الوکجه^۹

نامیده می‌شود. []^{۱۰} نوع دیگری از آن در طبرستان سلم تلو^{۱۱} نامیده می‌شود و آن شیرین

و لذیذ است.

۱. از بعد معلوم می‌شود که کلمه افتاده فرسه هلو است.

۲. شاید: بيسه هلو.

۳. در الصیدته، از قول حمزه: موهلو، که زریاب به درست آن را موهیلو (= موی هلو) حدس زده است، به نیاس
 یا شعراء که در همان جا آمده است. حمزه موهیلو را به زبان آذربایجان دانسته است.

۴. در الصیدته از قول حمزه این کلمه فرسه الخوخ آمده که به الخوخ الاقرع معنی شده است: فرسه الخوخ مسلماً
 خطای کاتب است به جای فرسه هلو. به نوشته بیرونی (به نقل از حمزه) فرسه به فرسک معرب شده است. در
 فرهنگهای عربی این کلمه را فرسک ضبط کرده‌اند و لسان العرب آن را کلمه‌ای یعنی دانسته است.

۵. این کلمه شناخته نشد.

۶. تکمیل از الصیدته است. سفترنگ همان سفترنگ است.

۷. ظاهراً: اسماء، زیرا سه یا چهار اسم را ذکر می‌کند.

۸. اصل: النبق.

۹. بی‌شک باید آلوکجه خوانده شود.

۱۰. علامت [] نشانه حذف از سوی نگارنده است.

۱۱. شاید سیم تلو یا سیم هلو.

آذریون: در خاصیت آذریون^۱ گفته شده که ایرانیان آن را بزرگ می‌دارند و مبارک می‌دانند و در مجالس به کار می‌برند.

ادخِر: حلقه در زبان سگزی کوبه^۲ و ادخِر کوبه^۳ دشتی است. در جرحان برگهای آن شبیه برگ خس است. آن را کوبه می‌نامند... کوهی در آنجا است موسوم به کوه جناشک | در آنجا می‌روید؟] و مانند بنگ مسگر است.^۴

آزاد درخت: اهل ری شجر الاهلیج را آزاد درخت می‌نامند.

اسقولوفندریون: حیوانی است که طحال ندارد. در ری و قزوین کندک نامیده می‌شود.

اسفیوش: این گیاه شش نام دارد که عبارت‌اند از: اسفیوش و اسفه‌ارزه و اسفه‌کند (=گند) و بزبوش و کاسروش و بنگو (=بنگو). اما اسفه‌یوش به علت مشابهت این گیاه با گوش اسب به اذن الفرس معرب شده است. اسفه‌ارزه به این علت چنین نامیده شده که برگ این گیاه شبیه خصیه سگ است و همچنین است اسفه‌گند، زیرا سگ را در بعضی از لهجه‌ها اسفه می‌نامند. خصیه نیز دو نام دارد: آرز و گند. نامیدن این گیاه به بزبوش به سبب شباهت برگ آن به گوش بز است. نامیده شدن آن به بنگو^۵ به سبب لعاب آن است، چه لعاب بنگ نامیده می‌شود.^۵ واژه اسفه بی شک املائی عربی آسبه است. این کلمه از *spaka** شمال غربی (مادی) در مقابل *ssaka** جنوب غربی (فارسی باستان) گرفته شده که در پارتی به شکل *ispag* باقی مانده و هنوز در گویشهای مرکزی به صورت *ispe* و *aspe* رایج است (گویشهای سمنان و گرمسار و وفس و آشتیان و دلجان و قالهر و زر و واران و غیره، رک. مجیدی، ۱۳۵۴ و مقدم، ۱۳۲۸). این کلمه در سپستان که به *أطباء الکلب ترجمه* و به صورت سگستان نیز نقل شده و نیز در سبنگور (=سپنگور) به معنی *عنب الثعلب (السامی فی الاسامی، ص ۵۰۸؛ الباغه، ص ۳۰۶؛ قس. سگ انگور، المرقاة، ص ۱۵۰)* نیز باقی مانده است.

۱. اصل: آذریون.

۲. در *الصيدنة و صيدنة*: کرته.

۳. اصل عبارت چنین است: و بجرجان يشبه اوراق الخس عطرتی (؟) *الطعم بستونه کره و لا ...* (شاید: و هو ینیت فی) جبل هناک یسمى جبل جناشک و هو یسکر کالبنج.

۴. مؤلف اختیارات بدیعی این کلمه را شیرازی دانسته است. نیز رک. فرهنگها.

۵. مرحوم استاد زریاب نیز این حاشیه را در *الصيدنة*، ص ۴۹۸ نقل کرده و حدس زده است که این مطلب از حمزه اصفهانی باشد. این حدس درست به نظر می‌رسد، اما در حاشیه منهاج این حاشیه با علامت مو مشخص نشده و خط و مرکب آن نیز با خط و مرکب مطالب منقول از موازنه فرق دارد، ولی مطالب آن کاملاً با مطالب حمزه مشابهت دارد. به نظر می‌رسد کاتب منهاج گاه گاه بعضی مطالب دیگر را در زمان دیگری غیر از زمانی که مطالب حمزه را با علامت مو نقل کرده از او اقتباس کرده است.

ارزه به صورت هرزه نیز به کار رفته است. در یکی از نسخه‌های دستور اللغة ادیب نطنزی چند بیدستر به **هرزه فدنگ** معنی شده و در توضیح آن گفته شده یعنی خایه سگ آبی (دستور اللغة، ص ۱۳۲). ارزه در گویشهای ایرانی باقی نمانده است. این کلمه از اوستایی arazi (تثنیه) به معنی خصیتین (بارتولومه، ستون ۳۵۲) گرفته شده است. کاسروش در یک متن قدیمی دیگر نیز آمده است (رک. ترجمه فارسی الابانه، ص ۲۴ و نیز ص ۱۵ که در آنجا کاسروش آمده و بی شک تصحیف است). کاسروش امروز در دلیجان به صورت گاسروش اما به معنی بارهنگ به کار می‌رود (رک. صفری، ص ۲۲۵). بنابراین کاسروش در متن باید گاسروش خوانده شود.

دستبندهای هندی (أسورة الهند) همان است که **شنگ** نامیده می‌شود و بدل آن صدف است... و در همدان **ووه** نامیده می‌شود. اعز عطار گفت اسورة الهند شنگ نیست، بلکه نوعی حلزون کوچک است.

اسفنج: در اصفهان **افر** نامیده می‌شود یعنی ابر (سحاب).

اشنه: اشنه به عربی است و در فارسی... **فس** نامیده می‌شود و آن مانند رشته‌هایی است. آن را در اصفهان **دواله** و در زابلی **دواله** می‌نامند.

أشق: نزد ما **وشه** نامیده می‌شود و صحیح و شق با واو است و و شق در تعریب و شج نیز گفته می‌شود.

اشترغاز: **اشترگاز**. [پیری از رستاق فریدن که دارای بصر [بیرت] بود به من گفت که اشترغاز نزد ما کجه نامیده می‌شود و آن شبیه انجدان است.^۱

اشراس: ابن تلمیذ گفت [در عربی] نام شراس با تقدیم شین معجمه بر سین است و نام فارسی آن **سراش** با تقدیم سین بر شین است. این کلمه همان سیریش است.

اصابع العذارى: در ری آن را العنب الابيض^۲ می‌نامند و در آنجا زیاد است. [مصنف کتاب النبات تصور کرده است که اصابع العذارى **دخش انگشت** نامیده می‌شود، زیرا **دخش** و **دخت** واژه‌هایی هستند که به دوشیزگان اطلاق می‌شوند. اصابع العذارى میوه‌ای است

۱. اصل: عبارت چنین است: ... ان الاشترغاز یعنی یسمی کجه يشبه (اصل: لشبه) الاتجدان ولا یلدو... اهل فریدن انه الاشترکاز، عربیته الحنزاب.
۲. مسلماً ترجمه فارسی آن مراد است.

مانند انگور سیاه و بلند، گویی بلوط است و شبیه انگشتان خضاب‌کرده دوشیزگان است. محل رویدن آن نیز سِراة^۱ است.^۲

در الصیدة معادل فارسی اصابع العذارى انگشت کنیزکان دانسته شده است. دُخْش در فارسی باستان به شکل duxši- و در پهلوی به صورت دُخْش به معنی شاهزاده خانم و در فارسی میانه مانوی به شکل duxš به معنی دختر جوان اشراف‌زاده به کار رفته و همان است که در کلمه فارسی یهودی دُشکیزه به معنی باکره و در کلمه فارسی دوشیزه باقی مانده است (بنویست، ۱۹۶۶، ص ۴۹). در کلمه دُخْش انگشت، دُخْش به معنی مطلق دختر به کار رفته و معنی اشرافی آن از میان رفته است.

اصابع الطیب: اصابع الطیب عرب انگشت اُخْش است یعنی اصابع الطیب [و] الحلتیت الطیب. و الاصابع المُنْتَهه همان الحتیت المُنْتَهه است و فارسی آن **انگشت‌کنده** است. این مطلب نیز مأخوذ از حمزه به نظر می‌رسد، زیرا او و مؤلفان عربی نویسن قرون سوم و چهارم به جای کسره اضافه از «ا» استفاده می‌کرده‌اند، قس. دادا روان، ذیل ارجوان در همین جا. خُش املائی دیگر خوش است.

اظفار الطیب: در فارسی **ناهن اُخْش** و نیز **ناخن اُبرج** نامیده می‌شود.

این عبارت نیز ظاهراً از حمزه است، زیرا اولاً ناخن در آن، مطابق تلفظ قدیم مردم اصفهان، به صورت ناهن ضبط شده، ثانیاً به جای کسره، «ا» به کار رفته است. برج ظاهراً مصحف بَریج معرب بَریگ به معنی بری است. بیرونی معادلهای اظفار الطیب را ناخن فریکان و ناخن خوش و ناخن بوا ذکر کرده است. (در یک حاشیه دیگر در منهاج که مسلماً از الصیدة گرفته شده نیز ناخن خوش و ناخن بوا به کار رفته است).

ابهل: بعد از ماده انشیمون که در سطر آخر قرار گرفته، در زیر سطر نوشته شده: **اُفْرَسَه** همان **ابهل** است. قبلاً این کلمه را به زبان مردم قم نسبت داده بود.

افروشه: افروشه همان خبیص است.

اقحوان: اقحوان بستانی نزد ما **کافور بالان** نامیده می‌شود. نزد ما منظور جاست است.

اکلیل الملک: در فارسی **شاه افسر** نامیده می‌شود و این نام‌گذاری نزد ایرانیان علتی دارد و آن این است که وقتی آنان به شراب می‌نشستند از این گیاه برای آنان تاجی درست می‌کردند

۱. سِراة نام کوهی است که از عرنه تا صنعاء ادامه دارد (معجم البلدان).

۲. مرحوم زریاب نیز این حاشیه را در الصیدة نقل کرده است.

[] و تصور می‌کردند این گیاه سر را حفظ می‌کند و با آن آرامش می‌یافتند [] و این رسم در سرزمین دیلم باقی مانده است.^۱

النج: گویا النج فراگو است و اسم النج در ترکی این کسک است.

نفل: گفته می‌شود نفل در فارسی کو... اسفست نامیده می‌شود.

بیرونی نفل را به سَبْدَل و سَفْتَل یعنی شبدر معنی کرده است. اسپست نیز یونجه است. شاید کو... اسفست گور اسپست باشد. این کلمه و حاشیه در متن در ردیف خود نیامده است.

املج: ذیل املج در متن می‌گوید بدل آن شیر املج است و در حاشیه: و معنی شیر املج شاه املج است، چنانکه ذکر شد.

شیر صورتی از کلمه شار است که لقب شاهان بامیان بوده و شار لقب شاهان غرجستان. این دو کلمه از xšaθra- فارسی باستان گرفته شده ولی به معنی شاه بوده است.

حاشیه دیگر: گفته شده که شیر املج بهترین نوع آن است و به این جهت شاه املج گفته شده، مانند شاه بلوط و شاهمروا.

شاه مرو به معنی شاه مرغ است. در حکایه ابی القاسم بغدادی، ص ۶۴، این کلمه به صورت شاهمرد تصحیف شده که مصحح آن را شاهمرد ضبط کرده است:

کانه فرخ شاهمرد فون جناحی غراب بین

و در واژه‌نامه (ص شصت و چهار مقدمه) توضیح داده که «کریم بر اساس اغانی، ج ۲۰، ص ۵۷، این کلمه را به شامرک تصحیح می‌کند.» جاحظ نیز در الحیوان، ج ۴، ص ۳۰۱، این کلمه را به صورت شاهمرگ به کار برده: سام ابرص گربه و موش و شاهمرگ و تمام خوشه چینها (لقاطات) را می‌کشد. البته شاهمرگ معلوم نیست نام چه پرنده‌ای است. بی‌شک شاهمروا در متن تصحیف شاهمروا است.

انک: انک در فارسی فسافس است. فسافس نوعی کنه است. پس انک نیز باید به معنی کنه (قراد) باشد.

انبرباریس: فارسی انبرباریس زرشک است. دینوری گفته است فارسی آن زرنک است.

بیرونی فارسی انبرباریس را زرشک و زرنک و زیرکش آورده، اما دینوری در کتاب النبات، ج ۵، ص ۴۲، معادل فارسی آن را زریک به دست داده است. ظاهراً زریک نیز تلفظی از زرشک و زیرکش بوده است. نیز رک، ص ۹.

۱. عبارت عربی چنین است: ... يتخذ لهم من هذا النبات اكلًا [یلد] لرؤسهم استامة الى هذا النبات خاصة ثم الرياحين... و يزعمون انها يحفظ الرأس و سایر اعضاء [الحواس ادا]... فی الرأس و بقی هذا الرسم (اصل: الرأس) فی ارض الديلم و فی النبات نو... يتخذ منه الاكاليل و هو بالسريانية حی العالم [م]... همیشه بهار.

آنجره: روستایان آن را جرب الکلب می‌گویند و بذری شبیه بذر کراث دارد، جز آنکه کوچکتر و یراقتر است و به فا[رسی] گزنه گفته می‌شود و آنچه عطاران انجره می‌نامند چشم خروس نامیده می‌شود و در خراسان **فحمر** (یا نمذ) (?) .

انحوشا: آن خس الحمار است و شنجار و شنغار و شنقار نیز نامیده می‌شود... و همان است که به فارسی **جونجف** گفته می‌شود و آن ریشه درختی است که در خراسان **واشه** نامیده می‌شود و آنکه دارای گل زرد است دارای شیرینی است و **بیخ شکرک** گفته می‌شود و از گیاهان جز آن چیزی نیست که روغن را با آن رنگ کنند. این گیاه روغن را سرخ می‌کند و آن به فارسی **جوب‌خو** است و زرد آن که روغن را زرد می‌کند **شنبلید** است. **جونجف** و **جوب‌خو** همان است که در بالا، ذیل ابوخلسا به شکل خف جوفه آمده بود. شاید جوفه صورتی از جوفه (چوب) باشد. نیز رک. ذیل شنجار در زیر.

ایرسا: در فارسی بن سوسن^۱ گفته می‌شود. در متن کتاب آمده: هو اصل السوسن الاسمانجونی. **بارزد**: صمغ نباتی است که در خراسان **کماة** گفته می‌شود و **بارزد** نزد ما در جاست **بالیجه**^۲ و... **بار** اسم گیاهی است که این صمغ آن است و **بیرزد** و **باردج** نیز نامیده می‌شود که به **بردج** و **قنه** تعریب می‌شود.

بادنجان: پخته آن به بوران دختر [خسرو] پرویز نسبت داده می‌شود، همان طوری که درهما نیز به او منسوب است. منظور بادنجان بورانی است.

حاشیه دیگر: **بادانجان** یعنی **بادایکیان** [ای بنت هذہ بلاروح].

در **الصیدنة** این عبارت به صورت زیر نقل شده: حمزه گفت باذاینگان ای بقیت هذہ الروح. مرحوم زریاب عبارت فوق را از حاشیه منهاج به صورت غلط «بادایکیان ای بقیت هذہ بلاروح» نقل کرده است. گیان صورت پهلوی جان است و باذا صیغه دعایی از فعل بودن. اما بنت در منهاج غلط و بقیت در **الصیدنة** درست است. بنابراین معنی این عبارت چنین است: بی جان بادا. این عبارت در حاشیه منهاج از همان منقولات موازنه است که خط و مرکب آن با سایر منقولات موازنه فرق دارد و نشانه (مو) نیز در آغاز آن نیامده است. البته احتمال دارد که کاتب نسخه این مطلب را از **الصیدنة** نقل کرده باشد.

بخور احمر: در خراسان **گلیم شوی** نامیده می‌شود.

۱. اصل: یز سوسن.

۲. اصل بالیجه. این کلمه در ترجمه فارسی الابانة به صورت بالیزه و در متن دیگری که همراه آن چاپ شده به صورت بالیجه به کار رفته است، ص ۷ و ۲۳.

بذاسغان: اسم آن در زبان سیستانی کنشک است. این نام در الصیدته و صیدنه به صورت تسک ضبط شده است. عبارت حاشیه منهاج بی شک منقول از الصیدته است.

برنجاسف: قیسوم به فارسی فَرَنْجاسب است.

حاشیه دیگر: برنجاسف در قم بُوکَه و در کاشان بَرَه نامیده می‌شود.

برغست: به زبان اهل قم مَجَه^۲ و به زبان اهل همدان نَدِسَمَه^۲ است.

برز الانجره: به فارسی جرنک و نیز ابح ...

برز بقله الحمقاء: به فارسی دندانسا.

بصل الفار: به این جهت بصل الفار نامیده می‌شود که موش آن را می‌خورد و می‌میرد ... و موش اسیر، موسیر است. [] در زبان ارجان فیازه دشتی است.

بوزیدان: فارسی است و بعضی مردم آن را تصحیف و یاء را به نون بدل می‌کنند.

بهمن احمر: در جاست جس^۳ و رگ یعنی فسوة الذئب نامیده می‌شود.

ترنجبین: حاج در خراسان تر و ترانگبین یعنی غسل و در اصفهان اشترخار نامیده می‌شود.

توذری: در عربی خَبَه و در اصفهانی خاکچی (= خاکچی) نامیده می‌شود.

تیهاک: تتوم است و آن میوه گیاه خاردراری است که در نواحی ساوه می‌روید [] و در آنجا آن را می‌خورند و اهل ساوه آن را شکرک می‌نامند.

ثیل: در کاشان بَرَمَه و در قم مَرَه^۴ نامیده می‌شود.

جاوشیر: گاوشیر [] گیاهی است که به فارسی کاهل (= گاهل) نامیده می‌شود [] گاوشیر را

از اصفهان می‌آورند [] و گویند نام درختش جاهل و جاول است.

صورت جاول و جاهل در الصیدته نیز آمده، اما کاهل در آنجا نیامده است.

۱. این کلمه در فرهنگ گیاهی قدیمی کوچکی که ضمیمه ترجمه فارسی الاباته چاپ شده نیز آمده است. معلوم می‌شود این فرهنگ در اطراف کاشان و قم و جاسب نوشته شده است، رک ذیل ثیل و بارزد در همین جا.

۲. این کلمه مَجَه هم خوانده می‌شود، اما صحیح همان مَجَه است که امروز مَجَه تلفظ می‌شود. کاتب در پایان کتاب نیز یک بار دیگر این کلمه را به صورت مَجَه نقل کرده است.

۳. حرف اول این کلمه معلوم نیست چیست.

۴. اصل: موس.

۵. اصل: فیار.

۶. اصل: جس.

۷. این کلمه در ترجمه فارسی الاباته، ص ۱۵، به شکل مَرَه آمده است.

جلبان: در کتاب النبات آمده جلبان به فارسی خرفی نامیده می‌شود و آن خلر است. رک کتاب النبات، ج ۵، ص ۵۶، که می‌گوید خرفی معرب است و فارسی آن خرفی و خلر است.

جفت آفرید: در طبرستان زیاد است و در آنجا دِوخوا ... و حکواته نامیده می‌شود.

جلوز: می‌گویند فندق است و در گیلان بسیار است و آنان آن را جلفوز یعنی جوز الجبل می‌نامند. شاید کلمه تصحیف جبلجوز یا جبلگوز یا جبلغوز باشد.

جمجم: گریند در خراسان رعنج نامیده می‌شود.

جم اسفرم: در او دو قول است. یکی اینکه آن منسوب به جم پادشاه است و دیگر اینکه او نباتی است که فقط به همراهی (المشاکله، لمشافله) نبات دیگری می‌روید که با او جفت می‌شود و به او می‌بیچد و هر زوجی جم و یم و جمه و یمه نامیده می‌شود.

زریاب نیز اصل عربی این عبارتها را نقل کرده و در آنجا لمشاکله را به لمرافقه تبدیل

کرده است^۱

جنطیانا: فرکوش نامیده می‌شود.

حاشا: در خراسان جاروب‌کننده نامیده می‌شود ... گفت نباتی است که از نظر شکل شبیه سعتر

است و در زبان پهلوی قره‌م(?) ... اشوبه نامیده می‌شود.

جاروب‌کننده در نسخه ش ۵۲۴۹ دانشگاه تهران نیز آمده است.

حاج: گاهی است که نزد ما به فارسی کقور نامیده می‌شود. نزد ما یعنی جاست.

و حاج در فارسی چهار معادل دارد: اشترخار و اشترکاه و ...^۲ اشترخا. اشترخار به معنی

خارشتر است، زیرا شوک در فارسی خار نامیده می‌شود و به همین جهت به منقاش

خاروج گفته می‌شود. اما اشترکاه کلمه‌ای کاشانی است و معنی آن گاه شتر (بئن الابل)

است و در خراسان بر روی این گیاه مز^۳ ... قرار می‌گیرد (یفغ) و تبدیل به عسل خشکی که

ترنجبین نامیده می‌شود می‌گردد. این کلمه یا معرب تی^۴ انگبین است و یا معرب تو انگبین،

زیرا اولاً تاره (رطب) است سپس آن را می‌زنند(?) (یضر به^۵) پس خشک می‌شود [] .

اما اشترخا به معنی خوراک شتر^۶ (اکل الابل) است.

۱. دکتر خوانساری آن را بمشابهة می‌خواند به معنی به هم پیچیده شدن.

۲. در اینجا معادل سوم بریده شده و در دنباله نیز از قلم افتاده است.

۳. من؟ (خوانساری).

۴. این کلمه شناخته نشد.

۵. شاید: ینقره (خوانساری).

۶. پس خا باد با فعل خوردن ارتباط داشته باشد.

حبق بستانی: فارسی آن خوش بوذنه است و گفته‌اند فوذنه (بوذنه) جوبباری.
 حبق اریغانون: به فارسی ... و فوذنک کوهی و به عربی حبق جبلی نامیده می‌شود.
 حبة الخضراء: [س]بزدانه به حبة الخضراء معرب شده و [ون] دانه^۱ نیز نامیده می‌شود، چه ون اسم درخت است و نه دانه آن و [در؟] طبرستان ون وشل نامیده می‌شود.^۲

حب السمنه: به فارسی کبی دانه نامیده می‌شود.^۳

حب الغار: به فارسی دهمشت نامیده می‌شود.

حب الشبیار: چون در شب گرفته می‌شود (بتناول) چنین نامیده می‌شود.
 این گیاه و لغت آن شناخته نشد. اگر آن را حب الشبیاز بخوانیم احتمالاً به معنی حبی است که شب کشیده می‌شود.

حدید: متن: آهن سه نوع است: شاپورقان و نرماهن و فولاد. حاشیه: وقتی آهن در آتش گذاشته شود ... مانند کور ... متخلخل می‌شود، مانند ... و ایرانیان آن را کال آهن می‌نامند و معنای آن [ح]دید البی^۴ است و این همان شاپورقان است و آن فولاد طبیعی است.

حرم: از آن جهت اسفند نامیده شده که بر روی مقبره‌ها می‌روید و به آن دخمه^۵ (?) گفته می‌شود.
 [] و صاحب کتاب النبات^۶ گفته خوش اسپند[دان] اسم خردل است و کورد اسفندان نیز نامیده می‌شود و چنین نامیده شده، زیرا^۷ (?) ... دار اسفندان و کنده اسفندان.

حزاء: حزاء به زبان اهل کاشان دینارو نامیده می‌شود.

حسک: به فارسی [ه]رفابه^۸ نامیده می‌شود و معنی آن ذو ثلث جوانب است و [شک]وهه نیز نامیده می‌شود که به سکوهج معرب شده و معنی آن ذو ثلث ... ربات است و سه فهنو نیز

۱. اصل ... رانه.
 ۲. اصل: و یسی ... طبرستان ون وشل و الشل لکل حب.
 ۳. در الصیدته نیز کبی دانه آمده، اما مرحوم زریاب نوشته: «چون حب السمنه را با شاهدانه و کنب یکی دانستند کبی دانه باید کنب دانه باشد»؟ (بادآوری می‌گردد که وی این مطلب را از کریموف نقل کرده است).
 ۴. بیء و بیء به معنی خام (گوشت) است که توسعاً به معنی کال به کار رفته.
 ۵. اصل: دحمه.
 ۶. در نبات نیست.
 ۷. اصل: و سمی بسپه ذالاً ...
 ۸. در الصیدته: قال حمزه هرفابه ای ذو ثلاثة شعب. در زبان پارسی عدد سه hre تلفظ می‌شده است. بنابراین «هر» ظاهراً باید «هر» خوانده شود. «هرفابه» ظاهراً از گویشهای نزدیک به پارسی گرفته شده است. فابه نیز ظاهراً پایه است. امروز در گویش سمنانی ر سرخه‌ای سه به شکل «هر» به کار می‌رود.

نامیده می‌شود و عربی آن حسک است. ... و^۱ در بعضی زبانها (=گوشها) در اعداد به سه اطلاق می‌شود.

حشیشه السلحفاة: محمد گفت این گیاهی است که در شام معروف است ... و آن را مهر گیاه می‌نامند.^۲

حماض: نوشته.

حماما: به فارسی گازبو نامیده می‌شود.

حنظل: سه اسم دارد: کفست [و] هربزه نهل^۳ [و] هیار^۴ هیارگران و این کلمه به خیار الذئب معرب شده است.

کفست تلفظ kavast است و هربزه و هیار تلفظ اصفهانی خربزه و خیار این حاشیه احتمالاً از موازنه گرفته شده است.

حندقوقی: به سگری شوک^۵ نامیده می‌شود.

حوک: و نیز لسان امرادیا یعنی لسان الحمل و به فارسی آن را خرگوش^۶ می‌نامند و آن اصل (بیخ) اسفیوش است [] که عامه آن را برز قطونا می‌نامند.

حیة المورتی: متن: گفته می‌شود که همیشه بهار است. حاشیه: محمد بن احمد گفته حی العالم نوعی مرو است که همیشه بهار نامیده می‌شود.

خانق النمر و الذئب: فلنگ مرگ^۷ که به خانق النمر معرب شده و به آن فلنگ اوزن^۸ نیز گفته می‌شود که به قاتل النمر معرب شده است.

خبازی: به زبان مردم کاشان قَلَجَه (یا: مَلَجَه) نامیده می‌شود.

خيار شنبر: جنبر به هندی به معنی یقطین^۹ (کدوی گرد) است و آن را از هند می‌آورند و آن

۱. ظهراً: هر.

۲. «حشیشه السلحفاة» شناخته نشد.

۳. اصل: بمتل.

۴. این کلمه زاید به نظر می‌رسد.

۵. در الصيدنة: سوک.

۶. ظهراً خرگوش است، به قیاس با اسفیوش (=اسبگوش) که آن را به صورت معرب نوشته است.

۷. اصل: فلنگ مدف (Mer) و احتمال می‌رود که کلمه دوم مرگ باشد. کلمه اول نیز باید پلنگ خوانده شود.

۸. یعنی پلنگ اوزن. اوزن صورتی از کلمه اوزن است، از فعل پهلوی اوزدن ozadan به معنی کشتن.

۹. اصل: یقیر.

را خیار جنبو^۱ می‌نامند، زیرا آن را به خیار^۲ تشبیه کرده‌اند، یعنی خیار حلقه حلقه (ذات حلقات). جنبو فارسی است^۳ و معنای آن حلقه است و نیز گویند جنبو به زبان هند به معنی پلنگ است. آن را هیار فلنگ^۴ گفته‌اند که به خیار[النمر] معرب شده است.^۵

خرزهره: هرزهروه به مرارة الحمار و سم الحمار معرب شده است.

دَحْمَرْتَا: به فارسی به معنای باد مهرج است.

دَم الغزال: خون آهو است.

دوسر: گویند دوسر آن چیزی است که در خراسان کند بی‌سر نامیده می‌شود و آن میوه‌ای هندی شبیه فندق و بسیار گرد است.^۶

رَأْس العِجَل: شلغم بری و فارسی آن گوذر سر است.

دینارویه: در حاشیه قانون آمده دینارویه را در حصرمیه^۷ می‌ریزند (يجعل فی الحصرمیه) ... و در ری تور نامیده می‌شود.

در کنار عناوین ذباب و ذرة (گاورس هندی) و ذراریح نوشته شده: در قرية تمور آن را دیدم و آن را در آنجا توتلك می‌نامند.^۸

ذَنب الفرس: به فارسی دنب اسف^۹ نامیده می‌شود.

ذَنب الخیل: اهل همدان این اسم را به نباتی می‌دهند که در اصفهان ... نك می‌نامند و آن حرزم^{۱۰} و عربی آن ذنب الخیل است.

رَبّ الحصرم: به فارسی غوره افشره است.

۱. اصل: خیار جر.

۲. اصل قنأ است، یعنی خیار جنبو، که نوعی خیار است.

۳. در اول بحث آن را هندی دانسته است.

۴. باید هیار پلنگ خوانده شود.

۵. از خیار شنبو (جنبو) در اینجا مراد همان دوایی است که میوه آن فلوس است.

۶. مسلماً این گیاه با جو دوسر ارتباطی ندارد.

۷. حصرمیه آس غوره است.

۸. معلوم نیست توتلك معادل کدام یک از این کلمات است.

۹. باید «دنب اسف» خواند.

۱۰. حرزم شناخته نشد.

رجل الغراب: به زبان پهلوی 'کلاج پا' نامیده می شود.

رمان بزی: حب فلفل است و بیخ (اصل) آن مغاث است و در ری خرس گیاه نامیده می شود.

ونجشک درهت^۱ و زرین درهت دو اسم برای یک درخت اند. اسم اول به شجرة

العصفور و اسم دوم به شجرة الذهب معرب شده است. منبت آن در دشت میشان در

آبله و بصره و در فارس در خرّمه از کوره اردشیر خرّه است. این درختی است که گل آن

بین برگهای آن و به زردی طلا است. شکل آن مانند گنجشکی است که با نوک از درخت

آویخته و بالهای خود را باز کرده است. [بوی آن نیز خوش است.

حاشیه دیگر: زرین درخت را در خراسان گل عاشقان می نامند.

زرنب: [در اینجا در عراق با آن ... را به رنگ زرد رنگ می کنند و اسپرک نامیده می شود.

یادآوری می گردد که بیرونی اسپرک را معادل زریر می داند.

زعفران: باوردی می گوید: زعفران به رنگهای مختلف است: اصفهانی و مای^۲ و جبرانی^۳ و قمی

و بهترین آن مای است. ریشه های مای سرخ خالص و باریک است. جبرانی و اصفهانی

سفید و زردند.

زوان: متن: همان شیلیم و آن بر دو نوع است. یکی از آنها مانند گندم است که از آن نان درست

می کنند و نوع دیگر مسکر و پست است که در میان حبوبات می روید. حاشیه: به فارسی

بوج و انورکا [است].^۴

زیتون الماء: به فارسی آب زیتون^۵ است.

سبستان: اسم آن به فارسی سگستان است و مصنف کتاب النبات تصور کرده این همان گیاهی

است که عرب آن را اطباء الکلبه می نامد.

سرطان بحری: دو نوع است: یکی توخالی شبیه سرطان معروف و دیگری توپر (غیر مجوف) که

به فارسی سنگیه نامیده می شود.

۱. ظاهراً مقصود گویشهای غرب و مرکز ایران است.

۲. شاید کلاج پا را باید کلاج پا خواند.

۳. ونجشک صورتی از گنجشک است که در گویشهای مرکزی رایج بوده و درهت تلفظ درخت در همین گویشها است که کاتب با آنها آشنایی داشته و به آنها سخن می گفته است.

۴. ظاهراً باید مائی خوانده شود که صورت دیگر کلمه مادی است.

۵. جبران معلوم نشد کجا است.

۶. اصل: ... بالفارسیه بوج و انورکا و یسمی ... الکبیت. بیرونی معادل شیلیم را سیاه دانو ضبط کرده است.

۷. سر دو حرف «ی» و «ت»، بدون نقطه های آنها، نیز باقی مانده است.

سفید فلون: به زبان فارسی سپید سلم ... نامیده می‌شود و اکثراً در اصفهان کاشته می‌شود.

سُلت: در کتاب النبات سُلت نوعی از جو است که از پوستش جدا می‌شود و به فارسی البَنَجَه گفته می‌شود که معنای آن جو برهنه (عادی) است.

در الصيدنة نیز همین مطلب از قول صاحب کتاب النبات نقل شده، اما در آنجا بیجه ضبط شده است. اشتقاق و ضبط این کلمه معلوم نشد.

السَّمْسَم الرّطَب: به فارسی کنجد قر است.

سورنجان: در جاست سورنجان بیخ نباتی است که کالفه^۱ نامیده می‌شود. ق معادل ۷ است.

شِبِت: به فارسی و عربی مَهك نامیده می‌شود.

این لغت برای شبت در جایی ضبط نشده است.

سرشک دار: به صورت شجرة البق معرب شده و به آن ذ ... دار^۲ نیز می‌گویند. برای بق اسمهای

متعددی است: فهشه^۳ [و] سوشك [و] سواشك^۴ [و] شا ...^۵ و این درخت در زبان سجزی

کوزم و به زبان اصفهان خشساه^۶ نامیده می‌شود [] و برای این درخت در اصفهان نامی

و در ری نامی [دیگر] است. پس العسكرة از تولید اصفهان است و ا ... از تولید ری.^۷

حاشیه دیگر: زیر شجرة البق نوشته شده و زر.

ممکن است این کلمه تصحیف وزک باشد که در محاسن اصفهان، ص ۱۹ (ترجمة

فارسی، ص ۴۰) به معنی شجرة البق (خوش سایه) آمده و امروز و مسک تلفظ می‌شود

(رک. تفضلی، ۱۳۵۰، ص ۹۰).

۱. معلوم نیست حرف اول کاف است یا گاف.

۲. مسلماً، در دار است.

۳. بی شک باید پهشه خوانده شود که تلفظی از پخشه است که در گویشهای مرکزی رایج بوده است. پخشه نیز

صورتی از پشه، از paxšag بهلوی است.

۴. در فرهنگها و متون سارشک و سارخک به کار رفته است.

۵. این کلمه معلوم نیست چه کلمه‌ای بوده است. در طبقات الصوفیه، ص ۴۴۱، شاشک به معنی نوعی مگس

(ظاهراً خرمدگس) به کار رفته که ممکن است با این کلمه دم‌بریده ارتباط داشته باشد. نیز ممکن است این کلمه

* سارشک بوده است.

۶. خشساه یعنی خوش سایه. رک. مجله زبان‌شناسی، سال چهارم، ص ۳۹-۴۰.

۷. منظور از دو جمله اخیر معلوم نشد. عسکری در کتاب التلخیص عسکری را به معنی «درخت خوشسایه» آورده

که در فرهنگهای عربی ضبط نشده است، اما ادیب نطنزی در دستور اللفه عسکره را آورده و آن را به خورسا برگردانده

که بی شک تصحیف خوشسایه است.

شراب التفاح: به فارسی آب سیف است. سیف باید SIV تلفظ شود.

شکاعی: گیاهی است نرم با شاخه‌های باریک که در کاشان کافلواذ نامیده می‌شود. بادآوری می‌گردد که معادل فارسی شکاع یا شکاعی باذآورد است که احتمالاً با این کلمه کاشانی مرتبط است. واژ صورتی از باد (باذ) است که در گویشهای مرکزی رایج بوده و هست.

شک: آن ر در فارسی **هوک موش** می‌نامند و آن چیزی است که از خراسان از معادن نقره می‌آورند و سفید و زرد است.

شلیل: شلیل مثل خوخ (هلو) است. در هرات آن را شلیل و در نیشابور شفتونگ می‌نامند.

شنجار: در حاشیه قانون دیدم که شنجار را به فارسی **چوب^۱ خف** می‌نامند. نیز رک. ذیل انحوشا.

شنج: شنج و **شنگ** و **جنگ^۲** نوعی صدف است.

شیخ: شیخ ترکی را **وخشیز** و **وخشیزج** و ارمنی آن را **افشین بحری** می‌نامند.

شیربخت: شیربخت به زبان اهل خراسان کنجد مقشر است و [اینان به هر [دانه] مقشری بخت می‌گویند، مثلاً به عدس مقشر **عدس بخته** می‌گویند.

صابون: در متن ذیل صابون آمده بزال و در حاشیه گفته شده بزال به زبان ما **نوله** باشد. منظور از زبن ما گویش جاستی است. بزال معلوم نیست چه کلمه‌ای است و معنای آن چیست.

سمنه: حب السمنه به فارسی **کبیدانه** است. رک. ذیل حب السمنه در همین جا.

صفراعون: گنجشکی از مقوله صعوه‌ها است. [بر دو ابروی خود پره‌های طلایی دارد و بر دم او نقطه‌هایی است.] [دم خود را می‌جنباند و آن را به فارسی **دنبه** و به پهلوی **دم‌سنجه** می‌گویند.

صمغ الخطمی: [چهار نوع است] و همه را به فارسی **زدخیرا** می‌نامند.

۱. اصل: چوب.

۲. ظاهراً: چنگ. بیرونی شنگ را معادل هندی شنج دانسته و معادل فارسی آن را سبید مهره ذکر کرده است.

طَلَق: آن را به عربی کوکب الارض و به فارسی ستاره زمی می‌نامند.

طَلَع: این تلمیذ می‌گوید عراقیها آن را کشن می‌نامند و به فارسی [نیز] کشن نامیده می‌شود و معنی کشن نخل است.

طلع اول میوه خرما است.

طباشیر: نسی است که از آن جلاشق درست می‌کنند و تواشیر به طباشیر معرب شده است. گفته‌اند تواد رنب است و نمی‌دانم آیا او زب است یا رَمح، رَمح معرب رنب است و آن اسم نسی هندی است.

کلاسیر^۱ به نوم الغراب معرب شده است... و در فارسی پنج نام دارد: کلاسیر [وا] روفاسیر^۲ [وا] [سیرموش]^۳ [وا] سیردشتی [وا] ورگوفیاز^۴ کلاسیر لغتی اصفهانی^۵ است و روفاسیر رازی و معنای آن نوم الثعلب است. سیرموش لغت فارسی آن و معنای آن نوم الفار است، جز آنکه آن را به غلط مختصر می‌کنند و سیرمو می‌گویند. [ورگو] فیاز واژه‌ای همدانی و معنای آن بصل الذنب (پیاز گِزگ) است و عربی آن طيطان است. اهل قم آن را کنکلیه و اهل جاست آن را کلاسیر می‌نامند.

عروق صُفر: زردچوبه به عروق الصُفر و زردچوبق معرب شده و پنج نام به این شرح دارد: زردچوفه [وا]... زردچوبه [وا] برستک^۶ تره [وا] کلکیداره [وا] ماه میزان^۷... عربی واژه سوم بقلة الخطاطیف است.

عرعر: عرعر به زبان مردم قم کاجه نامیده می‌شود.

عَرَطْنِثَا: در حاوی آمده که عرطینثا ریشه بخور مریم است. [ان] و آن همان چیزی است که در بلاد ما سبرون (یا: برون) و پشوه^۸ نامیده می‌شود.

۱. کلاسیر مخفف کلاغ سیر است و امروز در مناطق مرکزی، از جمله انارک، متداول است.

۲. روفاسیر تلفظی از روباه است و باید rūvā تلفظ شود.

۳. موش سیر نیز ممکن است و با سایر کلمات نیز قرینه است، اما اول حرف «س» در نسخه باقی مانده است. در دنباله مطلب نیز به صورت سیرموش آمده، اما بیرونی از قول حمزه آن را موش سیر آورده است.

۴. ورگ در گویشهای مرکزی به معنی گِزگ است و ظاهراً «و» آن به خاطر مرکب بودن آن است و از قدیم باقی مانده است. فیاز نیز باید پیاز خوانده شود.

۵. از این کلمه فقط سه حرف اول آن باقی مانده است.

۶. اصل: برستک.

۷. صحیح آن مامیران است، اما مامیران زردچوبه نیست.

۸. اصل: بشوه.

نامهای دیگر این گیاه فلار و گلیم شوی و کلژد و چوبک اشنان است. برای سه نام اول، رک. الصیدنة. پشوه امروزه نیز در قم با تلفظ pašove متداول است. این کلمه ظاهراً مبذل پشم شویه است که در بیرجند به کار می رود، اما برون (سبرون) معلوم نیست چه کلمه‌ای است. منظور از بلاد ما قم و کاشان و جاست و شهرهای اطراف آنها است.

عصا الراعی: شنان دست‌وار به عصا الراعی و نیز کلیره معرب شده است. شنان املائی شوان šavān (=شبان) است و دست‌وار به معنی عصا و چوبدستی است. کلیره نیز ظاهراً مرادف دیگری برای عصا الراعی است و معرب آن نیست. اصل عربی عبارت چنین است: شنان دست‌وار عَرَبْت علی عصا الراعی و ایضا کلیره.

عنب الثعلب: در کتاب النبات گوید روفارزه اسم گیاهی است که به عنب الثعلب معرب شده و سه نام دارد: روفارزه [و] روفاتروه [و] اسفه انگور. روفاتروه ... به زبان مردم فارس است، زیرا آنان انگور را قروه می نامند. اسفه انگور به زبان آذربایجان و معرب آن عنب الکب است.

ابوریحان فارسی عنب الثعلب را یکجا روبارزک و جای دیگر آن را روبارزج آورده است. روباتروه نیز در منابع دیگر به شکل روباه تربک آمده است. **عنکبوت:** به فارسی شکاریت است.

عَبیرا: در زبان اصفهانی سنجید نامیده می شود و در زبان فارس شیلانه.

غداف: سیاه کلاغ است. مرغی است که تخم نمی گذارد و جوجه نمی کند.

عَرَب: زیر آن نوشته شده: پَذیه.

پَذیه صورت دیگر پَذه (بذه) است که در سایر منابع آمده است.

حاشیه: ذخیره ثابت: درختی است که معروف به اسفیددار است. [] و در کتاب النبات: اسفیددار [و] اشینه‌دار [و] ... [نوده‌دار]. اسفیددار همان است که عربی آن رشراش است. و در بعضی کتابها گفته اند رشراش به نوع سیاه آن که اشینه‌دار است گفته می شود و عربی یکی از انواع آن را عَرَب گفته اند. نوع دیگری از آن فذه^۱ نامیده می شود و آن همان است که به غلط در اصفهان ... ذی^۲ گفته می شود.

۱. باید آن را بذه خواند.

۲. ظاهراً: پَذی یا فذی.

لغت اصفهانی این درخت وزک و امروز و سسک است، رک. ذیل شرشک دار در همین جا. اما اشینه مخفف صورت اخشینه است که باید از صورت پهلوی axšēnag^۱، از اوستایی axšaēna- به معنی آبی کبود گرفته شده باشد که در فارسی به صورت خشین درآمده است. در اشینه که از گویش دیگری آمده «خ» افتاده است.

غندو: [غ]ندو گیاه معروفی است در خراسان که گاهی غندمَج نامیده می‌شود.

فریک: فریک^۱ خوشه تر باشد که به زبان ما آن را زورده گویند.

منظور از زبان ما زبان مردم جاست است.

[فِریس]ک: شفتونگ است و آن چیزی مانند هلو است [] و همان است که قالانک گفته

می‌شود.

فَطْر: به فارسی اکل^۲ و اعمرو^۳ و سماروغ نامیده می‌شود.

فَسْوَة الضَّبْع: صاحب کتاب النبات گفت کفتار [س] فسوة الضبع است.

کفتار س یعنی چس کفتار.

قوفل: در ... دیدم کوپل^۴ و بذا ... در خراسان و در سر ... قوفل.

قاقلی: قاقلی کالفک نامیده می‌شود.

قاقلی گیاهی شبیه اشنان است.

حاشیه دیگر: ... سان اهل ... کاکل ... م ایضا.

قاتل ابیه: متن: بدکشان^۵ نامیده می‌شود. حاشیه: بذرکشان. حاشیه دیگر: همان درخت بنج

است. حاشیه دیگر: در اصفهان بدکشان نامیده می‌شود. بدکشان = پدکشان.

فیروزح: یک نوع آن لبنی است که شیربام گفته می‌شود.

قیصوم: به فارسی بومادران و به زبان اهل قم بُوکَه و به زبان اهل کاشان بَزَه است.

۱. فریک در عربی به معنی دانه مالیده است و نیز به معنی غذایی است که از دانه مالیده و خرد کرده درست

می‌کنند.

۲. اکل صورت دیگری از فکل، به معنی قارج است. پس اکل نیز باید اکل خوانده شود. فکل در بعضی

روستاهای فارس متداول است. صورت دیگر این کلمه اکال و فکال است که اولی در لار و دومی در فرامرزان به کار می‌رود (رک. صادقی، زیر چاپ ۱).

۳. ضبط این کلمه معلوم نشد.

۴. کوپل و کوپیل به معنی اقحوان است.

۵. پد یا پد مخفف پدر است.

کاتب دو لغت قمی و کاشانی را ذیل برنجاسف که به معنی قیصوم است نیز آورده است.

کاسکینج: کاسکینج، بدل آن شلیثا است و معنی کاسکینج سبز است. به این جهت چنین نامیده شده که به سبب زعفران و ورق مورد و جوز السرو و بزربنگ که در آن است رنگ آن سبز است.

کاسکینج و شلیثا نام دو معجون است که برای معالجه لقوه و تشنج و فلج به کار می‌رفته است. در زبان پهلوی kāsken به معنی لاجورد است و کاسکینین به معنی لاجوردی و سبز مایل به آبی است. در این زبان کاسکین مرو (= مرغ) به معنی سبز قبا و شیقراق است که مکنزی به غلط به magpie (زاغچه) معنی کرده است. رک. کاسکینه در فرهنگهای فارسی. کاسکینج در لغت‌نامه دهخدا به صورت غلط کاسکینج نقل شده و معنی آن بر اساس بعضی منابع بر منفعت ذکر شده است.

کاکنج: بزرگتر از عنب الثعلب است و به شکل فندقی است. غلاف سبز چهار ضلعی دارد و کاکنج در داخل آن است. [کاکنج را در هر یسه می‌ریزند و از آن سرخی می‌گیرند. این همان چیزی است که در جاست در بستانها می‌کارند و در آنجا **وَأَلْوَكَة** نامیده می‌شود. حاشیه دیگر: کاکنج در فارسی **کاغنه** نامیده می‌شود.

حاشیه دیگر که قسمتهایی از آن بریده شده: آنچه در جاست **ککناس** گفته می‌شود و دارای اوراق پهن پرزدار و متخلخل و ساقه سرخ رنگ است غیر از کاکنج است که **وَأَلْوَكَة** نامیده می‌شود.

کَبَر: به فارسی ... کسم (?) و نیز کفر نامیده می‌شود.

کرنب: تخم (بیض) کرنب را در خراسان **خایه کرفب** می‌گویند.

کثیرا: صاحب کتاب النبات گفت **زوله زده** ... از قتاد است و این صمغ آن است. [و شیخی از همدان به من گفت ... نوعی از قتاد به قامت انسان است] و کثیرا صمغ نوع دیگری از آن است و صمغ ... **زول زد** نامیده می‌شود. به نظر من آنچه همدانی گفته است ... و کثیرا در جاست زیاد است و آن صمغ قتاد ... است که در آنجا به **کفانه**^۱ معروف است و **زوله** نوعی دیگر از آن است که برای خوردن چهار پایان انبار می‌کنند. کفانه را بر بالای دیوارهای باغها و خانه‌ها برای [حفاظت] از دزدان می‌گذرانند.

۱. سه نقطه در زیر «ک» معرف تلفظ «گ» است. ف نیز به جای ۷ به کار رفته است. کفانه صورت دیگری از

کراث بزی: به فارسی سیروموش و گندنا [دشتی] گفته می‌شود.

کرسنه: در قم ماسا تره^۱ و در ری گاو مرجو یعنی عدس البقر گفته می‌شود.

حاشیه دیگر: کرسنه آن است که در فارسی کیشن گفته می‌شود و آن غیر از جلبان است.

پیرونی معادل کرسنه را از قول ابومعاذ کسنگ آورده که در برهان قاطع به دو صورت کسنگ و کشنک هر دو ضبط شده است.

کس ویس: کس ویس به معنای حیر (فرج) ویس دوست رام [مین] است که در رستاق فریدین از ناحیه اصفهان دیده می‌شود.

کشنج: متن: نوعی قارج است. حاشیه: همان نحه^(?) است و این چنین در قانون آورده و در کاشان فلدو رِق نامیده می‌شود.

کشت برکشت: معنی آن به فارسی یعنی عطف بر عطف.

بنابراین باید آن را گشت بر گشت خواند، اما ابن بیطار آن را به زرع علی زرع ترجمه کرده است.

کف الکلب: فارسی آن سگ جنگال است.

_____ در کنار کنگرز (صمغ الحرشف) و کور (مقل که نوعی صمغ است) آمده: ... نه (ظاهراً: کنگرز) در همدان و جاست ... موم^۳ (?) نامیده می‌شود.

گورگندم: [در کتاب النبات آمده که همان ازوان^۲ است که در تعریب لسان لجدی شده است.

به گور (عیر) نیز نسبت داده شده و گور ازوان نامیده شده است. [این کلمه به لسان

العیر معرب شده است و گور ... [سفسست و آن قوت (بونه) است و گور گیا گل اذخر است.

کیه: متن: مصطکی است. حاشیه: کیه یک لغت اصفهانی است و در سایر نسخه‌ها کنه آمده است.

درباره این کلمه رک. الصيدته.

_____ اسامی صمغها و عسلها بیش از ده تا است و رطوبتی که [بر درخت بلوط و بظم و گز می‌نشیند و تبدیل به عسل و صمغ می‌شود به نام این درختان نسبت داده می‌شود. می‌گویند

۱. اصل: دشتی.

۲. ظاهراً: ماسا تره.

۳. ظاهراً: کنگرموم.

۴. ظاهراً باید بز ازوان باشد.

بلود^۱ انگفین^۲ و ن انگفین و گز انگفین. [] اگر این رطوبت در شهرهای شام و وادی یمن و بعضی شهرهای ایران به درخت خرنوب بنشیند آن را به عسلی تبدیل می‌کند که به فارسی کوپر انگبین نامیده می‌شود. [] و اگر در تهامه بر درخت عَشر بنشیند عسل تازه‌ای ایجاد می‌کند که در هوا خشک می‌شود، مانند شکر قندی (السكر القندی ظاهراً) و در عربی سکر القند (ظاهراً) نامیده می‌شود و در فارسی **دیودار انگفین و دیودار شیر**. [] و اگر در کوههای اصفهان بر نوعی از گز که **زوله** نامیده می‌شود بنشیند به نوعی از صمغ تبدیل می‌شود که در فارسی **زوله زد** و در سریانی کثیراً نامیده می‌شود، و اگر در همین کوهها بر نوعی دیگر از گز که **زوله گونه**^۳ نامیده می‌شود بنشیند به صمغی تبدیل می‌شود که به فارسی **گونزده** و به سریانی انزروتا نامیده می‌شود. و اگر این رطوبت در همین کوهها بر نوع دیگری از گز که **خن گونه** نامیده می‌شود بنشیند به صمغی تبدیل می‌شود که **خن زده** نامیده می‌شود و آن صمغی است که اگر بر جرب بیندایند آن را بخورد. و اگر در کوههای مناطق سردسیر خوزستان بر گز بنشیند به عس شیرینی تبدیل می‌شود که **گونه انگبین**^۴ نامیده می‌شود و این همان عسل است که در بازارها فروخته می‌شود. و اگر در خراسان بر خار حاج بنشیند به عسلی تبدیل می‌شود که در فارسی **قوانگبین** نامیده می‌شود. و اگر در سیستان و بعضی شهرهای خراسان بر درخت امرود با **توت**^۵ (؟) یا سنجد بنشیند تبدیل به عسل صاف شیرینی می‌شود که **آسهان شیره** نامیده می‌شود که مردم از آن حلواپی درست می‌کنند که شیرینتر از عسل زنبور عسل است. و اگر در کرمان بر ورق بطم (بانقش) بنشیند بر ورق آن صمغی ترکیب می‌شود که به سفیدی کافور است و آن را با کافور مخلوط می‌کنند (يُعَسُّ به الكافور) و **سلبنه**^۶ نامیده می‌شود.^۷

لبلاب: در جاست زرشك نامیده می‌شود.

حاشیه دیگر: [] در فارسی **زرايشق** نامیده می‌شود.

حمزة اصفهانی در عبارتی که در ص ۲۷ نقل شد می‌گوید لبلاب در اصفهان **ازرشك**

نامیده می‌شود.

لحیه التیس: متن: در اصفهان **شنگ** نامیده می‌شود. حاشیه: من می‌گویم که **لحیه التیس** در

۱. از اینجا معلوم می‌شود که بلوط را در فارسی بلود می‌گفته‌اند.

۲. این کلم باید angavīn تلفظ شود.

۳. اصل: زوله کونه. شاید زوله گونه.

۴. در اینجا و در مورد بعد انگبین با «ب» نوشته شده است.

۵. اصل: اللتوت.

۶. «سلبنه» نیز خوانده می‌شود.

۷. ظاهراً این قسمت از موازنه گرفته شده است.

جاست دو نوع است: بسانی و جبلی. نوع بسانی **شلنگ** نامیده می‌شود و نوع جبلی **پیلوک**. جبلی نیز دو نوع است. یک نوع آن ۱۰۰۰ از دیگری است. آنکه پیچ در پیچی (جعوده) آن بیش از دیگری است **پیلوک** نامیده می‌شود و دیگری **اشلنگ کوهی**.

لسان العصافیر: زیر آن نوشته شده: **بارونه**. در حاشیه از قول ابن تلمیذ فارسی آن **ونجشک ازوان** دانسته شده است. بیرونی فارسی لسان العصافیر را از قول پسر مرغ زفانک و پنجشک زبان و از قول ابومعاذ شرر آورده است. **بارونه** احتمالاً از زبان مردم جاست است که کاتب افزوده است.

لسان الحمل: صاحب کتاب النبات گفته است معادل فارسی این نام **وره ازوان** است. زیرا برگ آن به زبان بره شبیه است. آن را **وهرگوش** نیز گفته‌اند. چه **وهر** یکی از نامهای بره (حمل) است. این نام به اذن الحمل معرب شده است.

احتمال می‌رود که **وهر** در متن املائی ناقص **وهی** به معنی بز باشد که در پهلوی **وهیگ** تلفظ می‌شده است.

لَفَاح: متن: **لَفَاح** در فارسی **سافیزج** و **مُغَد** نامیده می‌شود و **مغَد** اسم بادنجان است.

حاشیه: در فارسی **سیفیزک** نامیده می‌شود.

حاشیه دیگر: [در کتاب] **النبات سیفیز سیر** (?) که بصریون آن را **سیر** به سبب معرب کرده‌اند. [] به آن گفته می‌شود **زرد واذنگان** یعنی **بادنجان زرد** و این نام‌گذاری مانند نام‌گذاری آنان است **بادنجان** را به **سفر سیفیز** (?). چه شکل آن دو یکی و رنگ آنها متفاوت است.^۱ بیرونی از قول ابوحنیفه دینوری فارسی **لَفَاح** را **ساییزک** به معنی **سیب کوچک** آورده است. **شهمردان رازی** در **نزهتنامه** آن را به شکل **سیفیسک** آورده است (ص ۵۳، حاشیه). در **ترجمه تقویم الصحه** (ص ۱۲۰ و ۱۲۸) این کلمه به شکل **سافیسک** و در **دستور الادویه** (از آغاز قرن نهم) به صورت **سفسک** (احتمالاً **سیفیسک**) آمده است (رک. **مجله زبان‌شناسی**، سال ۱۷، ش ۱، ص ۳۰). مؤلف **اختیارات بدیعی** در قرن هشتم **صاب (= ساب)** را شکل اصفهانی **سیب** دانسته است. شکل قدیمتر این کلمه **ساف (= sāv)** است که در حکایه **ابی‌القاسم بغدادی**، ص ۴۴، به شکل **ساف** امروز به کار رفته است. بنابراین **سافیزگ** شکلی بوده که به **سافیزج** معرب شده و **ساییزگ** و **ساییزج** در عربی به صورت **ساییزج** و **ساییزج**

۱. از اول کلمه بریده شده دو حرف اج باقی مانده که نشان می‌دهد کلمه باید **اجعد (= مجعدتر)** باشد.

۲. اصل: [فی کتاب] **النبات سیفیز سیر** عربی **البصریون** ... **لسیبیزج** و **لایسمونه اللفاح** اصلاً ... **یقال له زرد واذنگان** و معناه **البادنجان** [الا] **صفر** و **هذه التسمية** مثل **تسميتهم الیاذنجان سفر سیفیز لان** شکلیهما ... [واحد، وان] **اختلف لوانهما**. ممکن است **سفر** در **سفر سیفیز** همان **سیر** در **سیفیز سیر** به معنی **کبود** باشد.

درآمده است (رک، فرهنگهای عربی). سیبیزگ نیز صورتی بوده که به سیبیزج معرب شده است. سیفیسک (= sēvisak) (قس، ساف در ساف امروز و سیفیز در نوشته منقول از کتاب النبات) نیز با سیفیزک (sēvizak) منقول در بالا یکی است. بنابراین شکلهای این کلمه چنین اند: ساییزک، *شاییزگ (→ شاییزج معرب)، *سافیزگ (که در متن منهاج البیان به صورت سافیزج نوشته شده)، *سیبیزگ (→ سیبیزج معرب)، سیفیزک (یا سیفیزگ)، سافیسک (یا سافیسگ)، سیفیسک (یا سفیسگ)، سفسک (یا سفسگ) و سیفیز.

لؤلؤ: در کتاب المغنی فی الاستیفاء آمده که آنچه از آن که به شکل دانه بسیار روشن پر آب باشد در عربی نجم و در فارسی خوش آب نامیده می شود. و از شکلهای آن مستطیل است که یا متساوی الطرفین است ... و یا شکل تخم مرغ (بیض) و به آن بیضی گفته می شود و به فارسی خایه دیس نامیده می شود.

مارزیون: [] در فارسی [هفت] **اولگ** نامیده می شود یعنی ذو سبعة اوراق و در [جاس] **شت یانه** نامیده می شود و آن چند نوع است.

[م] ورک: پرندهای است که در نیشابور ... **امانه** نامیده می شود.

مارنان: **مارنان** مختصر شده و به صورت **ما[ر]نه^۱** درآمده و به خبز الحیة [معرب شده است]. عربی این کلمه **ثیل** است. این مطلب را در کتاب چهارزوان یافتیم و نزد من چنین است که **مارنه** مرکب است^۲ از یکی از نامهای **مرغ** (مرج) به فارسی، چه مرغ در فارسی چند اسم دارد و آن عبارت است از **مرگ**، **مگر**، **مرو** [و] **مار**. دلیل بر این نظر این است که این گیاه در رستاق ا ...^۳ [نامیده می شود] که معنای آن نبات المرج است.

یادآوری می گردد که دینوری (النبات، ج ۵، ص ۸۲) فارسی **ثیل** را مارله ذکر کرده که باید تصحیف **مارنه** باشد. بیرونی در **الصدیة** این کلمه را از قول ابوحنیفه به شکل **مارنه** و **مکرنه** آورده است. مکراملای عربی کلمه **مگر** است. ادیب نظری نیز در دستور اللغة **مارنه** را معادل فارسی **ثیل** آورده است. برهان قاطع **مارنه** و **مکرنه** را به معنی **لحیة التیس** آورده که غلط است.

مُجَه قناری است.

کاتب قلا، ذیل برغست، **مُجَه** را لغتی قمی ذکر کرده بود.

مارلوف: **مارلوف** به لوف الحیة معرب شده است و آن پوست (سیلخ) آن (مار) است. ر

۱. به فیاس با دنباله مطلب و ضبط **الصدیة** تکمیل شد.

۲. اصل: و هی عتدی ان مارنه هی مکسورة [من] اسم من اسماء المرج.

۳. شاید **مارگیا** یا **مرگگیا** یا **مروگیا** یا **مگرگیا** باشد.

لوف [اسم نوعی جامه ضخیم است.] و درباره لوف الحیه گفته‌اند. ناه نباتی است که فیلگوش نامیده می‌شود.

مرزجوش: مرزنجوش به آذان الفار معرب شده، زیرا هوزه یکی از نامهای موش است. از این جهت مرزنجوش چنین نامیده شده که برگ آن شبیه گوش موش است. از این رو گربه را در بعضی گویشها **مرزه چین** یعنی مخطف الفار (چیننده موش) نامیده‌اند.

مرو: [یک نوع آن **مرو ماهوس** و نوع دیگر آن **مبشه بهار** نامیده می‌شود. حاشیه دیگر: نوعی از آن **اردشیربار** نامیده می‌شود.^۱ حاشیه دیگر: نوعی از آن **اردشیران** و نوعی **دارمک** نامیده می‌شود که آن مرو سفید است و جوهر دیگری از جواهر مرو **مبشهار** نامیده می‌شود.

مزمارة الراعی: در کتاب النبات است که مزمارة الراعی در زبان فارسی [ش] **فان فیشه** است.^۲ **شفان** (= šavān) در همین جا ذیل عصا الراعی نیز آمده بود. حمزة اصفهانی نیز **یراع** (نی) را به فیشه برگردانده است، رک. همین‌جا، ذیل **نصب**. فیشه املائی عربی پیشه است. در فارسی این کلمه به صورت **بیشه** و **پیشه** به کار رفته است (مثلاً، رک. **البغیه**، ص ۱۲۱؛ نیز رک. **ترجمة فارسی الابانة**، ص ۷).

مقل: **کور** نامیده می‌شود و معروف به **مقل ازرق** است.

حاشیه دیگر: صاحب کتاب النبات گفته فارسی آن **جهود کور** است که به **کور الیهود** معرب شده است و آن چیزی است که از درخت جاری می‌شود و به زبان سریانی **مقلا** نامیده می‌شود و به **مقل ازرق** معرب می‌شود، زیرا در فارسی **کور** **ا کربه** نامیده می‌شود و **کربه** [در فارسی] به معنی **ازرق** (کبود) است. **بیرونی** معادل فارسی **کور** را بوی جهودان ذکر کرده و گفته **مقل** در کتابها به شکل **کور** می‌آید (**الصیدته**، ص ۵۸۵)، اما در **ترجمة فارسی صیدنه** (ج ۲، ص ۶۶۳) می‌نویسند: **عرب بوی جهودان را مقل گویند و قفر و کور گویند**. اما از دو ترکیب **جهود کور** و **کور ا کربه** (= **کور کربه**) در عبارت **دینوری** برمی‌آید که این کلمه از قدیم در فارسی به کار می‌رفته است. ضمناً **کربه** در عبارت **دینوری** معلوم نیست چه کلمه‌ای است.

... **اهی**^۳ گیاهی است که در کوههای جاست می‌روید. طول آن یک وجب ... است و

۱. ظاهراً: اردشیران.

۲. در عبارت چند بریدگی وجود دارد، ولی معنی آن همان است که در متن آورده شد.

۳. باید مکاهی، ملاحی یا مناهی باشد، چون بعد از **مقل** و **قیل** از موز نوشته شده است.

بر سر هر شاخه گل‌های سفیدی مانند پشم دارد. برگ‌های آن سبز و مانند برگ‌های سوس است.

میشبهار: در رومی ابرومن و در سریانی حی العالم] ...^۱ میشوهار فقط.

نیشوق: نیشوق، اجاص (آلو) است و ترش و شیرین است و در خراسان نیشو نامیده می‌شود.

بیرونی آن را به شکل نیشق آورده و آن را طبری دانسته است. حمزه اصفهانی نیشه آلو

را آلو طبری دانسته است (رک. الصیدته، ص ۲۹).

نعنع: به فارسی راقوطه نامیده می‌شود.

حمزه اصفهانی فارسی (گوش فارس) آن را راکوته (اصل: راکونه) نوشته بود. مؤلف

اختیارات بدیعی نیز شیرازی آن را راقوته نوشته است.

نیلوفر: ابن تلمیذ گفته نیلوفر واژه‌ای فارسی و معنای آن نیلی پر (نیلی الاجنحه) است.

حاشیه دیگر: نیلوفر لیلوفر است.

ریج: در بلاد عجم کارزکروش نامیده می‌شود.^۲

در پایان نسخه کاتب مطالبی را تحت عنوان نکته‌ها و چیزهایی که از کتابهای لغت و کتابهای

بزشکی استخراج شده آورده است. در میان این مطالب نیز به چند لغت جالب برمی‌خوریم که در

ینجا نقل می‌کنیم.

فواق: زغنگ است و آن صدایی است بدون قصد که از حلق بیرون می‌آید و آن را **اَسْكَفَه** می‌نامند.

در ترجمه فارسی الابانه فواق به زغنگ و سکفه برگردانده شده است. معلوم می‌شود که

این کتاب، چنانکه قبلاً نیز اشاره شد، در نزدیکی قم و کاشان و جاسب نوشته شده است.

زیبیه و میویزج: **بادزشام**^۳ است و آن خونی است که بر اندام می‌ریزد و از آن جراحی تولید

می‌شود و آن را فاسد می‌کند.

بُطْم و حبة الخضراء: بانقش است و نزد ما **وَن** نامیده می‌شود.

غملون و قنابری: **برغست** و آن **مُجَه** است.

مُجَه را قبلاً نیز به عنوان واژه‌ای قمی ذکر کرده بود، رک. ذیل برغست.

۱. ظاهراً: میشوهار = همیشه‌بهار.

۲. قرائت کارزکروش قطعی نیست. ضمناً این مطلب در کتاب در حرف الف، در ردیف الوج، آمده است.

۳. قرائت جزء دوم این کلمه قطعی نیست. در برهان این کلمه به شکل بادزفام، بادزوام، بادزکام و بادزنام آمده و

معنی آن سرخی و بنفشی و کنورت روی دانسته شده که باد سرخ نیز نامیده می‌شود. احتمالاً ضبط متن در اصل

بادزفام بوده و ضبط‌های بادزنام و بادزکام در برهان محتملاً تصحیف بادزفام است. برهان به جای «ز» این کلمات را با

«ش» نیز آورده است.

_____ علف کبیده کشک (؟) جو پوست کنده بود و نیز گفته‌اند کبیده نوعی جو بود.^۱

_____ حب السمنه: کبی دانه.

_____ لبلاب: نوبج.^۲

_____ کرمچه، کرتب کوچک.

_____ روبنه، روناس.

_____ عصی الراعی: هزار پیوند.^۳

_____ اجار ماهی، ماهی آبه.

_____ جوز السرو(؟): سروغنده.

_____ غرمج،^۴ قومی گویند گاورس بود و قومی گفته‌اند گاورس پخته است.^۵

_____ جرجیر: تخم ونده.^۶

_____ راب نوعی از کماة است که قنه (بارزد) از آن متولد می‌شود.

_____ راب در دستور الادویه نیز به کار رفته است (رک. مجله زبان‌شناسی، سال هفدهم،

ش ۱، ص ۳۰). این کلمه عربی است (رک. الساسی، البلغة و المرقاة). در المرقاة معادل

فارسی آن کما ذکر شده است.

_____ شجرة البق: خانه بشه.

_____ تودری: شندله.^۷

_____ کلف: بشنج.^{۸*}

۱. این عبارت در کتاب به فارسی نوشته شده است. کبیده در برهان به معنی آردی است که گندم آن را بریان کرده باشند. به معنی گندم بلغور کرده نیز ضبط شده است.

۲. اصل: نوبج. اصلاح بر اساس برهان و الصيدتة است. برهان تلفظ آن را navēc به دست داده است.

۳. اصل: هزار بندو. در منابع دیگر «عصی الراعی» به صد پیوند برگردانده شده است.

۴. اصل: عرمج.

۵. در فرهنگهای فارسی «غرمج» به «سیاه‌دانه» معنی شده است.

۶. رک. «ونده» در فرهنگها. البلغة: بندو؛ الساسی: بندو؛ ترجمة فارسی الابانة: بند[و].

۷. اصل: شندکه؛ برهان: شندله.

۸. برهان: بشنج.

* همکار دانشمند آقای دکتر محمد خوانساری متن این مقاله را قبل از چاپ خواندند و برای بعضی اغلاط کاتب تصحیحانی پیشنهاد کردند. همه این پیشنهادات در حاشیه‌ها به نام ایشان ضبط شده است.

یادداشت مربوط به کلمه فُطْر (ص ۲۳):

کسنج: در تاریخ بلعمی (چاپ بهار، ص ۸۰۴) عبارتی به این صورت آمده است: «وزین چیزها که به زمین روید، کستخ و سماروغ چیدندی.» این عبارت در تاریخنامه طبری (چاپ محمد روشن، ص ۵۵۷) چنین است: «آن چیزها که از زمین روید چون گیاهها و چاچها از هفارج و مُچه چیدندی.» در یکی از نسخه‌های مبنای کار بهار عبارتی آمده که تصحیف این عبارت تاریخنامه طبری است. آن عبارت این است: «گیاهها و ژازها و از معارج و محه.» (نیز رک. لغت‌نامه دهخدا، ذیل ژاز).

نیک پیدا است که کستخ، که در کنار سماروغ آمده، همان کسنج مورد بحث ما است. این کلمه در نسخه‌ای از ترجمه تاریخ طبری که در تاریخ ۷۱۸ نوشته شده و در ایاصوفیه نگهداری می‌شود، در برگ ۱۰ رو و نیز در نسخه دیگری از همین کتاب به تاریخ ۷۱۳، در برگ ۱۴ رو و در نسخه دیگری از این کتاب که در ۷۲۷ نوشته شده و در کتابخانه ملی پاریس نگهداری می‌شود، برگ ۸۸ پشت، به صورت کستج آمده است (برای توضیح بیشتر، رک. صادقی، زیر چاپ ۱). اما هفارج صورت دیگری از هکارج منقول در عبارت حمزه است. این شکل جدیدتر از هکارج است و باید از هگارج (یا مرجحاً هگارج) گرفته شده باشد. بدین ترتیب مسلم می‌شود که هکارج حمزه نیز باید هگارج یا مرجحاً هگارج خوانده شود. صورت هفارج بعدها تحول پیدا کرده و با حذف هجای اول آن به غارج بدل شده که از دوره صفویه به بعد (تحفه حکیم مؤمن، ذیل فطُر) با «ق» نوشته شده است. کاتب نسخه اساس تاریخنامه اصفهانی بوده و این کلمه را از گویش خود وارد متن کرده است. (البته در تعدادی از نسخه‌های دیگر ترجمه تاریخ طبری نیز این کلمه به شکل هفارج آمده است. این نسخه‌ها نیز مسلماً به اصلی برمی‌گردد که در مناطق مرکزی استنساخ شده است). کلمه مُچه نیز خاص گویشهای مرکزی ایران و به معنی برغست است. چاج نیز در نسخه خطی مبنای چاپ روشن به صورت جاج آمده و همین درست است. جاج تلفظ ژاز در این گویشها بوده است.

رتال جامع علوم انسانی

گزیده منابع

الف) فارسی

- ابن بیطار، ضیاءالدین عبدالله، ۱۲۹۱ ق، الجامع لفردات الادویة و الاغذیة، قاهره.
- ازدی، ابوالمطهر محمد، ۱۹۰۲، حکایة ابی القاسم البغدادی، به تصحیح آدام متز، هایدلبرگ.
- بیرونی، ابوریحان محمد، ۱۳۵۵ ق، الجماهر فی معرفة الجواهر، حیدرآباد دکن، دائرة المعارف العثمانیة.
- _____، ۱۳۵۸، صیدنه، به کوشش منوچهر ستوده و ایرج افشار، تهران، شرکت افست.
- _____، ۱۳۷۰، کتاب الصیدنة فی الطب، به کوشش عباس زریاب، تهران، مرکز نشر دانشگاهی.
- ترجمه فارسی الابانة، شرح السامی فی الاسامی، به کوشش علی اشرف صادقی، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ضمیمه شماره ۱۰ نامه فرهنگستان.
- تفضلی، احمد، ۱۳۵۰، «اطلاعاتی درباره لهجه پیشین اصفهان»، نامه مینوی، تهران، ص ۸۵-۱۰۳.

- ثعالبی، ابومنصور محمد، ۱۳۵۲ق/۱۹۳۳، فقه اللغة و سر العربیة، قاهره، مکتبه التجاریة الکبری.
- _____، ۱۳۷۹ق/۱۹۶۰، لطائف المعارف، به کوشش ابراهیم ایبازی و حسن کامل صیرفی، قاهره، دار احیاء الکتب العربیة.
- _____، ۱۳۸۴ق/۱۹۶۵، ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب، به کوشش محمد ابوالفضل ابراهیم، دار نهضة مصر للطبع و النشر.
- _____، ۱۳۴۰، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، دانشگاه تهران.
- حسینی، محمد مؤمن، ۱۳۷۸ق، تحفة المؤمنین، تهران، کتابفروشی مصطفوی.
- دینوری، ابوحنیفه احمد، ۱۹۵۳، کتاب النبات، قطعه من الجزء الخامس، به کوشش برنهارد لیوین، لیدن، بریل.
- _____، ۱۳۹۴ق/۱۹۷۴، کتاب النبات، الجزء الثالث و النصف الاول من الجزء الخامس، به کوشش برنهارد لیوین، و سبادن، فرانتر اشتاینر.
- سهرابی انارکی، اختر، ۱۳۷۲، واژه‌نامه انارکی، مشهد، باندا.
- صادقی، علی اشرف، ۱۳۶۶، «لغات فارسی کتاب التلخیص ابوهلال عسکری»، مجله زبان شناسی، سال چهارم، ش ۱-۲، ص ۲۶-۵۷، نیز در همو، مسائل تاریخی زبان فارسی، تهران، سخن، ۱۳۸۰، ص ۱۶۵-۱۹۸.
- _____، ۱۳۸۱، «واژه‌هایی تازه از زبان مردم آران و سروان و آذربایجان»، مجله زبان شناسی، سال هفدهم، ش ۱، ص ۲۲-۴۱.
- _____، زیر چاپ ۱، «واژه‌های مربوط به فارغ در زبان فارسی و گویشهای ایرانی».
- _____، زیر چاپ ۲، «واژه‌های شیرازی و سایر گویشها در اختیارات بدیعی»، در مجموعه مقالات نخستین هم‌اندیشی گویش شناسی.
- صفری، حسین، ۱۳۷۳، واژه‌نامه راجی (گویش دلجان)، تهران.
- کردی نیشابوری، یعقوب، ۲۵۳۵ (= ۱۳۵۵)، کتاب البلغة، به کوشش مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.
- مجیدی، محمدرضا، ۱۳۵۴، گویشهای پیرامون کاشان و محلات، تهران، فرهنگستان زبان ایران.
- مقدم، مهرداد، ۱۳۱۸ بزرگ‌گردی (= ۱۳۲۸ ش)، گویشهای وفس و آشتیان و تفرش، تهران، انجمن ایران و بیج.
- میدانی، احمد، ۱۳۴۵، السامی فی الاسامی، چاپ عکسی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.
- نظری، بدیع‌الزمان ابوعبدالله، ۱۳۴۶، المرقاة، به کوشش سید جعفر سجادی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.
- _____، ۱۳۸۰، دستور اللغة المسمی بالخلاص، به کوشش رضا هادیزاده، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی.
- هروی، ابومنصور علی، ۱۳۴۶، الابنیة عن حقائق الادویة، به کوشش احمد بهمنیار، تهران، دانشگاه تهران.

ب) زبانهای خارجی

Bartholomae, Ch., 1904, *Altiranisches Wörterbuch*, Berlin.

Benveniste, E., 1966, *Titres et noms propres en iranien ancien*, Paris, Klincksieck.

Hudūd al-'Ālam, 1970, translated by V. Minorsky, 2nd ed. by C. E. Bosworth, London, Luzac.

Massé, H., 1960, "Le 'Kitāb al-Khaṣāṣ, wa'l-mowāzana' de Hamza d'Isfāhān", *Bulletin de l'Institut Français d'Archéologie Orientale*, Tome LIX, pp. 185-202.

فهرست واژه‌ها

کلاسیر ۴۳	حروسخیه ۱۸	آذربایجانی
کلفنده ۱۷	خاروه ۲۱	اردک (ازدک) ۱۹
کنبیزه ۱۶	خاکجه ۱۵	اسفه انگور ۲۴
کنگران ۱۵	خاکجی ۳۵	سرردک ۱۹
کهبج ۱۹	خشساه ۴۱	کجل ۲۳
کتیه ۴۷	خش فودنه ۲۸	کوهج ۱۹
گولاف ۱۲	خن زده ۴۸	موهلو ۲۹
لوف ۲۵	خن گونه ۴۸	
ماذی ۲۲	داذیان (باذیان) ۱۹	آرجانی
مَهْد ۲۸	دواله ۳۱	فیاز دشتی ۳۵
..نک ۳۹	..نذی ۴۴	کرکونه ۲۴
والنگو ۱۰	رونداس ۲۴	لفلاف ۲۷
وشاره ۱۹	رهشی ۱۹	
ونجیه ۹	زنگ ۱۲	اصفهانی
هاکجه ۱۵	زوله ۴۸	اروانه ۱۵
هکارج ۲۳	زوله گونه ۴۸	ازریشک ۲۷
..بیزر ۲۵	سرسج ۲۰	اشترخار ۳۵
	سریک ۲۲	اشک ۲۲
	سنجد ۴۴	اقر ۳۱
جی اصفهان	سنندی ۲۹	الحروسخیه ← حروسخیه
بونک ۱۵	سنگ ۴۸	بافونه ۱۰
سرمه ۲۰	فرفوسه ۱۱	پدکشان ۴۵
	کافیشه ۱۲	جنیان ۲۸
	کراه ۲۵	

پهلوی	۲۷	تر ۲۵	سرمه ۲۰	۲۷
اشوبه ۳۶	۲۷	ترانگبین ۳۵	کنک ۳۰	۲۷
ترمر ۳۶	۲۷	جاروب کنده ۲۶	گار مرجو ۴۷	۲۷
دم‌سنجه ۴۲	۲۷	رعنج ۳۶	زایلی	۲۷
کلاج پا ۴۰	۲۷	سف[ته]رنگ ۲۹	دواله ۳۱	۲۷
جاستی (جاسبی)	۲۷	شیربخت ۴۲	ساوه‌ای	۲۷
اشلنگ کوهی ۴۹	۲۷	عدس بخته ۴۲	شکرک ۳۵	۲۷
الوکجه ۲۹	۲۷	غندو ۴۵	سیستانی (سجزی)	۲۷
توله ۴۲	۲۷	کسته ۲۳	تسک ۳۵	۲۷
بارونه ۴۹	۲۷	کسنج (کستج) ۲۳	شوگ ۳۸	۲۷
بالیجه ۳۴	۲۷	کماه ۳۴	کربه ۳۰	۲۷
برون (سبرون) ۴۳	۲۷	کندی سر ۳۹	کریه دشتی ۳۰	۲۷
بیلوک ۴۹	۲۷	گل عاشقان ۴۰	کزم ۴۱	۲۷
پشوه ۴۳	۲۷	گلیم شوی ۳۴	کنشک ۳۵	۲۷
جس وُرگ ۳۵	۲۷	نجر ۳۴	کهور ۱۵	۲۷
زرشک ۴۸، ۲۷	۲۷	نواله ۱۱	طبری	۲۷
زورده ۴۵	۲۷	نیشو ۵۲	حکواته ۳۶	۲۷
زوله ۴۶	۲۷	واشه ۳۴	بوخوا ۳۶	۲۷
شت یانه ۵۰	۲۷	خوزستانی	سلم نلو ۲۹	۲۷
شلنگ ۴۹	۲۷	فتون ۲۰	شکرله ۲۵	۲۷
کافور بالان ۳۲	۲۷	کرتجه ۱۵	ون وشل ۳۷	۲۷
کالقه ۴۱	۲۷	دشتبلی	عراقی	۲۷
کفانه ۴۶	۲۷	کاجیره ۱۳	اسیرک ۴۰	۲۷
کفور ۳۶	۲۷	کاجیره نوم ۱۳	شاهالو ۲۹	۲۷
ککناس ۴۶	۲۷	دیلمی	کشن ۴۳	۲۷
[کنگر]موم ۴۷	۲۷	اشکونه ۱۱	فارسی (دری)	۲۷
[مک]اهی؟ ۵۱	۲۷	رازی	اببر ۲۲	۲۷
[مک]اهی؟ ۵۱	۲۷	آزاد درخت ۳۰	آب زیتون ۴۰	۲۷
[من]اهی؟ ۵۱	۲۷	یاذرنگ ۱۰	آب سیف ۴۲	۲۷
والوکه ۴۶	۲۷	تر ۳۹	آذریون ۳۰	۲۷
وشه ۳۱	۲۷	خرس گیاه ۴۰		
ون ۵۲	۲۷	روفاسیر ۴۳		
خراسانی				
بخت ۴۲				
بلخی بید ۱۳				

بیخ شکرک ۳۴	املج ۲۳	آسمان شیره ۴۸
بیرزد ۳۴	انار ۱۸	آفوس ۸
بیسه هلو ۲۱	انینگ ۹	اجار ماهی ۵۳
پدرکشان ۴۵	انک ۳۳	ا... دنیه ۴۲
پدکشان ۴۵	انگبین ۲۱	اذربو ۲۸
پدیه ۴۴	انگشت اخش ۳۲	اذرحینه ۲۸
پرستک ترا ۴۳	انگشت بو ۲۸	اردشیران ۵۱
پلنگ اوزن ۳۸	انگشت دان ۲۸	اردشیر بار ۵۱
پلنگ مرگ ۳۸	انگشت گنده ۳۲	ارز ۳۰
پوج ۴۰	انورکا ۴۰	ارزن ۸
پهشه ۴۱	باد مهرج ۳۹	ارگوان ۱۸، ۸
تالانک ۴۵	باذابیکیا [ن] ۳۴	اروانه ۹
تخم ونده ۵۲	باذرنگ خیار ۱۷	ازاد بوریا ۲۶
ترانگبین ۲۱، ۳۶، ۴۸	باز ژشام ۵۲	ازوان ۴۷
ترشه ۲۸	بار... ۳۴	است ۱۸
تفست ۲۳	باردج ۳۴	اسفند ۳۷
تنکس ۲۳	بارونه ۴۹	اسفه ۳۰
تواشیر ۲۲	باکم ۱۳	اسفه ارزه (اسفرزه) ۳۰
توذ ۱۳	بالیجه ۳۴	اسفه انگور ۴۴
تی انگبین ۳۶	بانقش ۵۲	اسفه گند ۳۰
جرنک ۲۵	بربون (سبربون) ۴۳	اسفید دار ۴۴
جکران بز ۱۱	برغست ۵۲	اسفیدون ۲۸
جم ۳۶	بزماورد ۱۱	اسفیوش، اسفه یوش ۳۰
جمه ۲۶	بزیوش ۳۰	اسکفه ۵۲
جنگ ۱۲	بست ماده ۲۲	اشترخا ۳۶
جوب خو ۳۴	بشنج ۵۳	اشترخار ۳۶
جونجف ۳۴	بل ششک ۲۵	اشترکاز (اشترگان) ۳۱
جهود کور ۵۱	بلود ۱۲	اشترکاه ۳۶
چشم خردس ۳۴	بلود انگبین ۴۸	اشکاف ۲۹
چنار ۱۸	بمرشت ۱۳	اشینه دار ۴۴
چنبر ۳۸، ۳۹	بنجه ۴۱	اعمر ۴۵
چنک ۴۲	بن سوسن ۳۴	افریشم ۲۴
چوب خف ۴۲	بنکو (بنگو) ۳۰	افشین بحری ۴۲
خار ۳۶	بنگ ۳۰	افیشه نی ۲۵
خاروج ۳۶	بوریا ۲۵	افروشه ۳۲
خانه پشه ۵۳	بوزیدان ۳۵	اکل ۴۵
خایه دیس ۵۰	بووره ۲۸	النج ۳۳
خایه کرب ۴۶	بهرامه ۱۲	الو ۲۲

سگ پستان ۴۰	رننی ۲۸	خرجوش ۳۸
سگ چنگال ۴۷	روفاتروه ۴۴	خرقی ۳۶
سلبه (شلتبه) ۴۸	روفارزه ۴۴	خرماه ۱۳
ساروغ ۴۵	روینه ۵۳	خف جوفه ۲۹
سندار ۱۶	زدخیرا[و] ۴۲	خن زده ۴۸
سنگیه ۴۰	زراف ۱۹	خوش آب ۵۰
سه فهنو ۳۷	زرایشق ۴۸، ۲۷	خوش اسپن[دان] ۳۷
سیاه کلاغ ۴۴	زرد چوبه ۴۳	خوش بوذنه ۳۷
سیر دشتی ۴۳	زرد جوفه ۴۳	خوشک ۱۰
سیر مو ۴۳	زرد واژنگان ۴۹	خوشک مجری ۱۰
سیر موش ۴۷، ۴۳	زرد هلو ۲۸	خون آهو ۳۹
سیشا ۲۰	زرشک ۴۸، ۳۳، ۹	خیار بادرنگ ۱۷
سیفیز سیر ۴۹	زرنگ ۳۳	خیار چنبر ۳۹
سیفیزک ۴۹	زریک ۹	داذا [روان] ۱۸، ۸
سلانه (سلدانه) ۲۹	زرین درهت ۴۰	دار اسفندان ۳۷
شا... ۴۱	زغنگ ۵۲	دارچینی ۱۷
شادلوک ۱۶	زند ۱۷	دارمک ۵۱
شاهالو ۲۹	زنگفیل ۱۹	دخت ۳۱
شاه افسر ۳۲	زول زد ۴۶	دخش ۳۱
شاه املج ۳۳	زولک ۱۶	دخش انگشت ۳۱
[شاه زیره] ۲۶	زوله زد ۴۸	دخمه ۳۷
شاهلو ۲۹	زوله زده ۴۶	[در] دار ۴۱
شاه مروا ۳۳	سافیزج ۴۹	دفنوس ۱۸، ۱۴
ششک ۲۴	ساگ ۱۹	دنب اسف ۳۹
شفان دست وار ۴۴	سامان ۲۵	دندانسا ۳۵
[ش] فان فیسه ۵۱	[س] بنزدانه ۳۷	دهم ۱۷
شفت رنگ ۴۵	سپید سلم ۴۱	دهمست ۱۸، ۱۷
شفته هلو ۲۸	ستاره زمی ۴۳	دهمست دانک ۱۸
شکاریت ۴۴	سذاف ۲۰	دهمشت ۳۷
[ش] کوهه ۳۷	سراش ۳۱	دیودار انگفین ۴۸
شلجم ۲۰	سراشک ۴۱	دیودار شیر ۴۸
شمشیر ۱۵	سرشک ۴۱	راب ۵۳
شنبلید ۳۴	سرشک دار ۴۱	رازیانه ۱۹
شندله ۵۳	سروغنده ۵۳	راقوطه ۵۲، ۲۸
شنگ ۴۲، ۳۱	سف ۲۶	رزکروالو ۲۲
شوهد ۲۰	سفته [هلو] ۲۹	رزم آورد ۱۱
شیر املج ۳۳	سفته هلو رده ۲۹	رنب ۴۳
شیر بام ۴۵	سفر سیفیز ۴۹	رنگ ۱۲

شیرین نی ۲۵	کرد اسفندان ۳۷	[گزا] نگبین ۲۱
شیلانه ۴۴	کرسته ۲۱	گز انگبین ۴۸
غرمج ۵۳	کرمچه ۵۳	گزنه ۳۴
غندمچ ۴۵	کزکز ۸	گند ۳۰
غوره افشوره ۳۹	... کسم ۴۶	گندنا [ی] دشتی ۴۷
فالوذ ۲۳	کسنی ۲۸	گوذر سر ۳۹
فذه ۴۴	کشن ۴۷، ۴۳	گور ازوان ۴۷
[ف] ذی ۴۴	کشنج ۴۷	گور ... [ا] سفست ۴۷
فراکر ۳۳	کفتار [س] ۴۵	گورگیا ۴۷
فرسه هلو ۲۹	کفر ۴۶	گوز ۱۴
فرقه ۱۱	کفست ۳۸	گونزده ۴۸
فرنجا سب ۳۵	کفکف ۲۷	گونه انگبین ۴۸، ۲۱
... فس ۳۱	کفور ۱۴	لقلاف ۲۷
فسته ۲۳	کفیج دار ۲۵	لفیشه ۲۵
فلنگ اوزن ۳۸	کلکیداره ۴۳	لوج ۲۷
فلنگ مرگ ۳۸	کلیره ۴۴	لوف [ا] ۵۱
فنده ۲۴	کم ششک ۲۵	لینوفر ۵۲
فنده [هندوه] ۲۴	کنار ۱۸	ماده ۲۲
فوذنک کوهی ۳۷	کنجاده ۱۹	مار ۵۰
فوذنه جویباری ۳۷	کنجید تر ۴۱	مارلوف ۵۰
فهشه ۴۱	کندر ۲۷	مارنان ۵۰
فیلگوش ۵۱	کنده اسفندان ۳۷	مارنه ۵۰
فیون ۲۰	کندینه ۲۱	مامه ۲۵
قاه ۲۳	کو ... اسفست ۳۳	ماه میزان ۴۳
کاج ۲۱	کویل ۴۵	ماهی آبه ۵۳
کارزگوش ۵۲	کور ۵۱	مچه ۵۲، ۵۰
کازیر ۳۸	کورا کربه ۵۱	مرزه ۵۱
کاسروش (گاسروش) ۳۰	کوف ۲۵	مرزه چین ۵۱
کاغنه ۴۶	کوفه ۱۷	مرگ ۵۰
کاکل ۴۵	کولان ۲۵	مرگ موش ۴۲
کال آهن ۳۷	کویرانگبین ۴۸	مرو ۵۰
کالفک ۴۵	کوس ۲۸	مرو ماهوس ۵۱
کاھل (گاھل) ۳۵	کیه ۲۷	مزوز ۲۷
کبی دانه، کبیدانه ۵۳، ۴۲، ۳۷	گاسروش ۳۰	مشک انگبین ۲۱
کج ۲۴	گاھل ۳۵	مغد ۴۹
کدالو ۲۲	گرت ۱۵	مگر ۵۰
کذو ۲۴	گرگرا مجری ۳۱	موج ۲۷
کربه ۵۱	گوبال ۱۴	موسیر ۳۵

بَرَمَه ۳۵
بِرّه ۳۵، ۴۵
دینارو ۳۷
سرمجه ۲۰
شنگ هیار ۱۷
فلدورق ۴۷
کافلواذ ۴۲
مُلجه ۳۸
نَهه ۲۵

کرمانی

سلبنه (شلتبه) ۴۸

گرگانی

کربه ۵۱

گیلانی

جبلفوز ۳۶

مکرانی

دان ۱۷
شمس ۱۵
کهور ۱۵
نجد ۱۰

نمیوری

توتلک ۳۹

نوبندگانی
(نوبندجانی)

کرکونه ۲۴

نیشابوری

..امانه ۵۰
شفترنگ ۴۲

هراتی

شلیل ۴۲
ناج ۲۸

هرموزی

کشتول ۲۶

همدانی

اسفید شکس ۲۲
دنب اسب ۳۱
دهل ۲۵
دینارو ۱۸
رویناس ۲۴
شفه ۱۵
کاجیره ۱۳
کاجیره توم ۱۳
کدنه ۲۸
[کنگر]موم ۴۷
کوهج ۱۹
گاوذر ۲۱
واذبرو ۱۰
ورگوفیاز ۴۳
وسترک ۱۵
ووه ۳۱
بدسمه ۳۵